

دیوان

محمود خان ملک الشعراء صبا

چکامه

سرای معروف قرن اخیر ایران

ضمیمه

سال بیست و سوم

مجله ارمغان

قیمت در تمام کشور ۴۰ ریال

(آذرماه ۱۳۲۹)

(حق طبع محفوظ و مخصوص مؤلف است)

چاپخانه چهر

تذکر لازم

دیوان محمود خان صبا مقداری زیاد بر ماخذ مشترکان ارمغان طبع گردیده ، دوستداران دانش و ادب و کتابخانهها با خرید آن ما را بطبع و انتشار اثر نفیس دیگری که در دست اقدام است کمک و یاری خواهند نمود .

اعلان

با خرید دوره های بیست و چهار ساله ارمغان و مطبوعات آن میتوانید مهمترین کتابخانه ادبی را تشکیل دهید و از خرید صدها جلد کتاب ادبی و تاریخی و دواوین استادان سخن بی نیاز گردید برای بدست آوردن آن با اداره مجله ارمغان مراجعه نمایید .

ثیوان

محمود خان ملك الشعراء صبا

چكامة

سرای معروف قرن اخیر ایران

ضمیمه

سال بیست و سوم

مجله ارمغان

قیمت در تمام کشور ۴۰ ریال

(آذرماه ۱۳۲۹)

(حق طابع محفوظ و مخصوص مؤلف است)

چاپخانه چهر

دیوان محمودخان ملک الشعراء صبا

دیوان کامل و جامع محمودخان صبا که یکی از بزرگان علم و هنر و اساتید قصیده سرای قرن اخیر بشمار میرود بنام ضمیمه سال بیست و سوم مجله ارمغان تقدیم مشترک آن دانشمند و دوستداران شعر و ادب میگردد

استاد سخن و علامه ادب مرحوم و حیدر ادرمدت انتشار نامه که سال ارمغان را و روش چنین بوده که بهای شماره‌های یازدهم و دوازدهم در آخر هر سال کتاب ادبی نقیسی که تا کنون چاپ نرسیده و در دسترس همگان نبود پس از تصحیح و مقابله طبع و بفرواندگان ارمغان و عشاق شعر و ادب اهداء می نمود.

اوستاد فقیه تنها باین خدمت بزرگ قناعت نکرده تمام اوقات شبانه روزی سی سال اخیر حیات پرافتخار خویش را صرف تحقیق و تتبع و مطالعه و نظم اشعار و نگارش نمود و با تشکیل انجمن های ادبی ایران و حکیم نظامی بمنظور راهنمایی و تشویق اهل ذوق و دانش و تصحیح و تفسیر و تدوین آثار اساتید بزرگ سخن و مقابله آنها در انجمن اخیر الذکر موفق بانشار تصحیح شده قریب پنجاه اثر مهم فارسی از قبیل سبزه حکیم نظامی، دیوان جمال الدین، دیوان ابو الفرج رونی، جام جم او حدی، دیوان باباطاهر، دیوان قائم مقام، دیوان ادیب المالك، ره آورد و حید، تذکره نصر آبادی، تحفه سامی، بختیار نامه و غیره گردید و بزرگترین خدمت را بهالم ادب و سخن فارسی انجام داد.

آخرین اثری که استاد به تصحیح و مقابله و حواشی آن در انجمن نظامی همت گذاشت دیوان خلاق المغانی که مال الدین اسمعیل بود که قریب سه پنجم آن تصحیح و بعضی حادثه فوت ادیب سخن سنج کار دیوان مذکور نا تمام و ناقص ماند.

این نکته قابل توجه است که استاد را با آن همه اشتغالات ادبی هیچگاه بفکر طبع و نشر کلیات دیوان خویش نیفتاد و چون از تظاهر و خودنمایی سخت بیزار و گریزان بود با همه اصرار دوستان و علاقه مندان در و نزدیک عقیده

داشت که همانطوریکه وی در تدوین و تصحیح نشر آثار دیگران سعی و اقدام نموده است دیگران نیز باید همین عمل را در باره او مبنول و مجری دارند .

اکنون نزدیک به هشت سال از فوت استاد بزرگوار میگذرد و در این مدت مجله کهنسال ارمغان با همان سبک و روش دیرین انتشار یافته و انجمن حکیم نظامی با حضور اعضاء دانشمند و وفادار پیشین تشکیل گردیده و بکارهای ادبی خویش ادامه داده چنانکه بقیه کمال الدین را تصحیح نموده و برنامه آینده آن تنظیم و تدوین و جمع آوری کلیات آثار گوینده استاد خواهد بود .

این پروژات فرهنگ است که در طبع و انتشار آثار اصانید سخن بنام حفظ زبان و ادبیات که بدون تردید از مهمترین وظایف آن وزارتخانه بشمار میرود و کمتر توجهی بدان ندارد ما را کمک و دستگیری نماید .

اینک دیوان محمودخان صبا بعنوان ضمیمه سال بیست و سوم ارمغان تقدیم مشترکان دانشمند و دانش پژوهان کشور میگردد . امید میرود بیاری یزدان پاک و معاضدت و همراهی دوستاران فضل و ادب قادر بادامه این روش دیرین گردیم، باشد که خدمتی درخور توانائی و قدرت خویش بهیچن عزیزانجام داده باشیم .

ضمیمه از فاضل محقق آقای قویم الدوله که زحمت تصحیح قسمت عمده دیوان را تقبل فرمودند و باینیکوترین وجهی انجام دادند و دانشمند گرامی آقای پارسا که نسخه منحصر بفرد خود را در اختیار ما گذاردند و فاضل محترم آقای هابیرضا صبا که تصحیح قسمتی از اوائل کتاب را بر عهده داشتند سپاسگذاری مینمائیم .
وحیدزاده - نسیم





محمود خان ملك الشعراء صبا

محمود خان ملك الشعراء صبا
1371

محمود خان ملك الشعراء صبا

محمود خان ملك الشعراء فرزند محمد حسين خان عندليب نوازه فتحعلی خان صباي كاشاني در سال ۱۲۲۸ هجری قمری در تهران تولد یافته . اجداد و نیاكان او كه از طایفه دنبلی آذربایجان بودند در دوران زندیان از آن دیار مهاجرت کرده در عراق متوطن گردیدند .

در آذربایجانی الاصل بودن این خاندان شك و تردیدی نمیتوان داشت زیرا كه اغلب تذکره نویسان آن عصر مانند میرزا حسن زینوی متخلص بفانی در كتاب ریاض الجنة كه خود معاصر و مصاحب فتحعلی خان صبا بوده و مرحوم اعتماد السلطنه در كتاب المآثر و الآثار و رضاقلیخان هدایت و دیگران بدان اشاره نموده اند .

فتحعلی خان جد محمود خان كه یکی از گویندگان بنام زمان فتحعلی شاه و سمت ملك الشعراء داشت در كاشان قدم بهر صه و وجود نهاد و در جوانی از مجلس درس صباحی بیدگلی شاعر مشهور تلمذ نمود و راه و روش سخن سرایی را فرا گرفت هنگام جلوس فتحعلی شاه صبا قصیده ای كه با مطلع دو آفتاب كز آن تازه شد زمین و زمان -- یکی بكاخ حمل شد یکی بكاخ كیان ساخته و مورد توجه پادشاه قرار گرفت و ملتزم در بار گردید . چندی بعد بحكومت قم و كاشان منصوب گردید و در بیشتر مسافرتها در التزام ركاب بود . اشعار او شامل قصیده و غزل و رباعی و مثنوی میباشد و كتاب شاهنشاهنامه و خداوند نامه را بوزن و تقلید از استاد بزرگ طوس فردوسی در وصف فتحعلی شاه و تاریخ قاجاریه بنظم آورد . دو منظومه دیگر بنام گلشن صبا و عبرتنامه از فتحعلی خان بیاد كار مانده و مجموع اشعارش را تا حدود سیصد هزار بیت گفته و نوشته اند . صبا در سال ۱۲۳۸ فوت کرده است .

پس از درگذشت صبا پسر بزرگش متخلص بهندلیب كه شاعری شیرین سخن بود با همان سمت و مقام جای پدر را گرفت و تا اوایل سلطنت ناصرالدین شاه كه در قید حیات بود مورد اكرام و احترام بود . پس از مرگ هندلیب محمود خان بجای پدر مستقر گردید .

محمود خان دارای دو برادر یکی بنام محمدخان ندیم باشی متخلص به خسته و دیگری باباخان بود . باباخان برادر كهتر در او اسطعمه و درگذشت

و محمدخان و محمودخان مقدمات فارسی و عربی و حکمت و ریاضی را نزد محمد قاسم خان متخلص بفروغ هم خود فرا گرفتند .

عصر صفویه در تاریخ ادبیات فارسی بدون تردید از اعمار انحطاط نظم و نثر بشمار میرود . سلاطین صفویه که پیرو اصول تشیع و در این طریق سخت متمصب و پابرجا بودند آنرا مذهب رسمی ایران قرار دادند و خود بتشویق و انتشار آن قیام نمودند . سبک متکلفانه ای که بنای آن در دور مغول نهاده شد در این زمان توأم با نثر کبیات و جمله بندیهای پیچیده و عبارت پردازیهای زاید و تشبیهات نامطلوب و معانی بعیده گردید و سبکی در شعر بوجود آمد که آنرا سبک هندی نام نهاده اند . بیشتر مسائل مذهبی موضوع نظم و نثر قرار گرفت و شعر او نویسندگان به نعت انبیاء و اولیاء پرداختند و کمتر گرد مسائل عرفانی و فلسفی و حماسه گردنی و داستانهای عشقی و وصف طبیعت و غزل سرایی گردیدند و در نتیجه نظم و نثر از راه راست منحرف و با وجود دما گویند و نویسند در این زمان سخن پردازی که قابل مقایسه بایکی از اساتید درجه دوم متقدم باشد نتوان یافت .

در اواخر قرن دوازدهم نهضت و حرکتی برای بازگشت با سلوب و روش قدما آغاز گردید و سخنورانی مانند صباحتی بیدگلی ، لطفعلی بیگ آذر ، سید محمد شمله ، میر سیدعلی مشتاق و هاتف بطرز و شیوه اساتید بنظم اشعار پرداختند و شالده ای ریختند که چندی بعد نتایج آن در درخشان آن در زمان قاجاریه ظاهر و هویدا گردید .

عصر قاجار از لحاظ ادبیات از ادوار ترقی و کمال محسوب میگردد . گویندگان و نویسندگان متعدد در تعقیب نهضت مذکور در فوق به پیروی از سبک اساتید کهن چون عنصری ، فرخی ، فردوسی ، منوچهری ، انوری مسعود سعد ، ناصر خسرو ، نظامی ، سعدی و حافظ بنظم اشعار دلکش پرداختند و نویسندگان مختلف اقدام بتألیف و تصنیف کتب تاریخی و ادبی نمودند و در هر دو قسمت نظم و نثر حق سخن را ادا کردند .

نشاط اصفهانی ، مجمر ، فتحعلی خان صبا ، وصال شیرازی ، سروش ، قزوینی بسطامی ، یغمای جندقی و قاتانی که در قدرت طبع نظیرش را کمتر توان یافت بازار ادب را که سخت کساد شده بود رونقی بخشودند و نویسندگان دانشمندی چون میرزا ابوالقاسم قائم مقام و رضا قلیخان هدایت و فاضل خان

گروسی و دیگران در نثر قصیح و بدون تکلف سر مشق دیگران قرار گرفتند .

محمود خان صبا که خود یکی از گویندگان معروف ابن عصر بشمار می‌رود در اواخر سلطنت محمد شاه به‌میت حاج اله قلیخان ایلخانانی ایل قاجار پسر موسی خان که نواده دختری فتحعلیشاه و پسرزن میرزا آقاسی صدر اعظم وقت بود و بسمت فرمانروایی کردستان تعیین گردیده بود به عنوان پیشکاری بآنسامان حرکت کرد . اله قلیخان که مردی جاه طلب و مغرور و اندیشه سلطنت درس می‌بخت و قبلا در میان ایل خود مشغول دسته‌بندی گردیده و بهمین علت هم تغییر مأموریت یافته بود در حوزة فرمانروایی جدید نیز بتهیه اسلحه و نفرات پرداخت . محمود خان که از عاقبت کار اندیشناک شده بود نامه محرمانه ای با شرح قضایا بدوستان خود در تهران نوشت که بوسیله میرزا تقی خان سپهر بمیرزا آقاسی عرضه شد . اله قلیخان دیری نگذشت که بوسیله مادر خود یا میرزا از سر نامه محمود خان آگاه گردید و درصدد قتل وی برآمد . محمود خان چون وضع را خطرناک دید شبانه از بیراهه از بروجرد با چندتن از همراهان راه فرار در پیش گرفت و خود را بقم رسانید و در آنجا متحصن گردید و ایلخان که رازش فاش شده بود از قتل خود معزول و بپراق تبعید گردید و محمد شاه هم در همین ایام جهان را بدرود گفت . از نتایج سفر محمود خان بلرستان تشریف خدمت سید علی میرزا نامی بود که لری ژنده پوشی و با آنکه از سواد بی بهره بود بسبب صفای باطن و روشنی ضمیر بقول شاعر که بارها میگفته سید را در عالم هیچ مجهولی نبود .

محمود خان در دستگاہ ناصرالدین شاه صاحب عنوان گردید و چون دارای طبعی لطیف و ذوقی سرشار بود در شعر و شاعری شهرتی بسزایافت و در فنون دیگر از قبیل حسن خط و نقاشی و مذهب کاری و مجسمه سازی بهره کافی داشت و او را باید مظهری از صنایع ظریفه در عصر خود دانست نمونه ای از کارهای هنری او در کاخ گلستان موجود میباشد . محمود خان دارای طبعی روان و قلبی حساس و قصاید غرای وی در کمال سلاست و انسجام ساخته شده و بیشتر اوقات فرخی و منوچهری و عنصری و معزی را به خاطر میآورد . یا يك دقتی بآثار این استاد مانند قصیده ای که با مطلع :

بسحر گاهان قمری چو در آید بسخت
سوی باغ آی ننگارینا لغتی با من
و چکامه ای که :

از کوه بر شدند خروشان سعابها ؛
خلطان شدند از بر البرق آب ها
و قصیده ای که با مطلع :

امروز ننگارینا با من بدگر سانی
در دل بمنت گوئی خشمی است به پنهانی

آغاز میگردد همان میشود که گوینده دارای چه قریحه عالی و در مقام استقبال و تقلید از روش قدمات، بهترین وجهی حق سخن را ادا کرده است. دیوان محمود خان نزدیک به ۲۶۰۰ بیت میباشد که گویا شاهر در اواخر عمر از میان اشعار خود انتخاب و بقیه را از بین برده است. محمود خان در سال ۱۳۱۱ دو سال قبل از قتل ناصر الدین شاه بدرود حیات گفته و مدفنش در جوار قبر ابن پادشاه قرار دارد.



قصاید

دروصف بهار ومدح ناصرالدین شاه قاجار

از کوه بر شدند خروشان سحابها
 باد بهاری آمد و بر بوستان گذشت
 یکباره بلبلان همه در بوستان شدند
 دوشینه بادهای تر از سوی بوستان
 وقت سحر ز بانگ نوازنده بلبلان
 قمری چو بر چنار سؤالی همی کند
 از نیل سوده با قدری آب معصفر
 هر لحظه بر هوانگری لشکری کشن
 چون صد هزار جام بلورین واژگون
 جنبانی ار عنان بسوی راغ مرترا
 خوبان سپیده دم بسوی بوستان شدند
 گوئی دمیده هر طرف از روی دلبران
 وقتی خوش است عاشق دل داده را اکنون
 زین فصل و بابها که کتاب زمانه راست
 جز روز خرمی نبود در حساب عمر
 زین انقلابها که جهانراست غم مدار
 در عهد شهریار جهان شادمانه باش
 کاری که دست ناصر دین شاه میکند
 تا پای خود نهاده ملک در رکاب ملک
 هرگز حجاب کس ندرد شهریار از آنک
 جفدان بعهد او همه بی خانمان شدند
 دست ملک ز جود و کرم کرد خانه ای
 از هر صنعتی وز هر گونه دانشی
 ملک شه از مهابت او همچو پیشه ایست
 دواز نهیب شه بگریزد که روز جنگ
 از اضطراب نیزه او در صف نبرد

غلطان شدند از بر البرز آبها
 بگرفت زلف سنبل از آن باد تابها
 یکسر برون شدند ز بوستان غرابها
 بر روی ما زدند سحر که کلابها
 بر هر کجانه ساخته بینی ربابها
 بلبل ز سرو بن دهد او را جوابها
 زان بنفشه راست بهر شب خضابها
 شمشیرها کشیده برون از قرابها
 بر آبدان ز ریزش باران حبابها
 پنهان شود بخوید و سپر غم رکابها
 از بهر دیدن رخ گل بسا شتابها
 در سایه گام بید بنان آفتابها
 در خانه داشتن نتوان باطنابها
 تو اختیار فصل طرب کن ز بابها
 ما بر گرفته ایم ز گیتی حسابها
 کاندر پناه شاهی از این انقلابها
 کاندر بهشت ایمنی است از عهدابها
 هرگز نکرده اند به نیسان سحابها
 بردست هاست از می شادی رکابها
 دارد ز شرم بر رخ زیبا حجابها
 کآباد گشته است بعهدش خرابها
 بر زائران گشوده زهر سوی بابها
 بینی درون سینه خسرو کتابها
 کافکنده شیر شزه بگردش لعابها
 در ترکشش معاینه بیند شهابها
 افتد در استخوان عدو اضطرابها

در کرد او به نیروی شهپر عقابها
 شیران ز بانك او بگذارند غابها
 بی آب کی مدار کنند آسیابها
 رایش جدا کند ز خطاها صوابها
 تیفی که رخنه نایدش اندر قرابها
 از جام جود بهره ما کرده نابها
 بر روی کاربینی از این پس تو آبها
 کاسپر غم و بنفشه چنیم از سرابها
 یابند طیب مشک تتاری ترابها
 شاهان ز دست ساقی دولت شرابها
 سوزان و خونفشان چو بر آتش کبابها

اسبی است شاهرا که گه تک نمیرسند
 برزین او چو شاه بر آید گه نبرد
 ملك آسیاب ورآی شهنشاه آب او
 چون ناقدی که نقد خلاص از زردغل
 در فیصل است برای ملك فی المثل چو تیغ
 صافی است عیش مازهمه دردها که شاه
 زین دانشی که در سر خسرو نهاده اند
 روی زمین بفر شهنشه چنان شود
 گیرند بوی عود قماری نسیم ها
 تاخم نیلگون سپهر است نوش کن
 دلهای دشمنان و جگرهای حاسداست

در صفت بهار و مدح ناصرالدین شاه

بیا بیباغ ای صنم بهل همه کارها
 فکنده بر کوه و دشت ز هر طرف بازارها
 بیارهاش اندرون ز مشک خروارها
 کی بود و سرخ و بنفش از بر کپسارها
 از بر البرز کوه ساخته پیکارها
 وزیر هر آبگیر بنک خشنسارها
 ز برج دین بودهاش ز مردین تارها
 لغت دگر سرخ قام ز روی گلنارها
 بهار را دیده ام بامر خود بارها
 که نیست زویک بدست در همه بازارها
 در گلوی مرغکان تعبیه مزمارها
 که میکند با نداد بدرس تکرارها
 ز بوی سنبل براغ اهرسو تاتارها
 بو که شهنشه نه دروی بگلزارها
 همت والای اوست از پی کردارها
 گرز درازی دهر سازی طومارها
 گماشت بر هر خراب ز عدل معمارها

برز گل و سنبل است یکسره گلزارها
 قافله روم و چین بر در شهر آمدند
 باد ز شهر تبار رسید و بگشود بار
 از حد چین تا بروم یکی کمان شد پدید
 ابر بر آورده تیغ باد شده حمله ور
 هر سحر آید ز باغ صغیر موسیچکان
 بر سر هر تل فکنند باد صبا چادری
 لغتی از باغ زرد ز خیری و شنبلیله
 هیچ بهاری نبود چنین نو آئین که من
 بر قد گلبن برید بیاد صبا اطلسی
 باد خوش فرودین کرده بوقت سحر
 فاخته از اوستاد قافیه گیرد بیاد
 ز روی سوری بیباغ هر جا فرخارهاست
 ابر بگلزارها فرش سبوق فکند
 ناصر دین شاه راد کز پس گفتارهاش
 آنکه بی مدح او زرقه ای بیش نیست
 از پی جندان نمایند جای بایران که شاه

باد نهیب ملك بکوه اگر بگذرد
 خدمت اندک بری گرسوی درگاه او
 شهشها این جهان ز آن تو خواهد شدن
 روی بهر قلمه ای که آوری پیش تو
 گشائی آخر شپاروی زمین را به تیغ
 شاهی روی زمین بجملمگی زان تو است
 رهبری عقل پیر یاری بخت جوان
 زود به بینی که چون جمله رایان ز سر
 روی زمین را ز کفر شوئی از آب تیغ
 گرزگران سنک تو خصم سیک مغز را
 بشهر چین و چکل بمرزوم و خزر
 نه رای مانی به پندانه خان گذاری بچین
 سیم وزر چینیان به پشت پیلان هند
 شها بمدح توام شیرین گفتارهاست
 شاید اگر شه نهد بگفت من بنده گوش
 مرا ز بهر دماغ گلی است بویا خوش
 متاع دانشوران توای شه نشه بخر
 بکارهای گران با کهنان رای زن
 شها ببیزان کارتو چاکران را بسنج
 تو کار ملك ایملک بعا دلان بازهل
 بسایه سرو بید جمله تن آسان شوند
 شحنه دانا فرست شها بی بازار ملك
 تا که بروید ز کوه لاله بنوورزها
 باد دل روشنت باد تن فرخت

ز بیم لرزان شوند شیران در غارها
 بجای هر اندکت بخشد بسیارها
 من اینسخن ز آگهان شنیده ام بارها
 سر به زمین بر نهند یکسره دیوارها
 نقش کنی نام خود بر همه دینارها
 که داری ای شهر یاز در آسمان بارها
 پیش تو آسان کنند یکسره دشوارها
 زیر پی باره ات فکنده دستارها
 بگسلی از کافران رشته زنارها
 از سر بیرون کند یکسره پندارها
 فرستی ایشهر یار ز ایران سالارها
 بنیزه خالی کنی ز شیر نیزارها
 کشی بایران زمین جمله بقنطارها
 بخاصیت چون غسل آشفای بیمارها
 که بر زبان من است ستوده گفتارها
 کز و نشد دست کس خلیده از خارها
 گرنخرند این متاع دگر خریدارها
 راز شب تیره را پرس ز بیدارها
 تا بتو گسردد بدید جمله مقدارها
 عنان دولت ممان در کف فدارها
 باغ چوخالی کنی بچاره از مارها
 که زود بساطل کند فسون طرارها
 تا که بریزد ز ابر ژاله باذارها
 تهی ز اندوهها مصون ز آزارها

بهاریه درمدح ناصرالدینشاه

بر طرایف شد چمنها بر بدایع بوستانها
 زین سفر آورد باد نوبهاری ارمغانها
 بر زمین راغ فرش سبز کردند اسپرما
 در هوای باغ سقف سرخ بستند ارغوانها
 پرفشان موسیجگان هر جا بزیر نارونها
 پا ز نان مرغایان هر سو بروی آبدانها

بوی عنبر میدهد هر نیم شب از نسترها
بانگ قمری میرسد هر صبح که از گلستانها
بامدادان ابر شوید رویها از سرخ گلها
صبحگاهان باد شورد زلفها بر ضمیرانها
ابرها غران بهرجا بر قهارخشان زهرسو
درهم افتادند گوئی تیغ در کف پهلوانها
زیر وبم اندر گلوی مرغ می یابی نوها
سبز و سرخ اندر فراز کوه می بینی کمانها
بر نهاده بر زبرجد ها زهرسو کهر باها
در نشانده در زمردها بهرجا بهرمانها
براب کبکان فراز کوهساران ماجراها
دردم مرفان بروی شاخساران داستانها
دست تر کس سندروسی کرده بر کفها قدحها
رمح لاله بهرمانی کرده بر سرها سنانها
گوئی از خلق شهنشه باد های نوبهاری
صبحدم بردند بوئی سوی باغ و بوستانها
ناصرالدین شه که بهر خاکبوس در گه او
آسمان را بد سفرها اختران را بد قمرانها
ذکر او فخر بیانها نام او فرسختنها
وصف او زین قلمها مدح او ورد زبانها
در جهان داری سمر شد ز آنچه گویم بیشتر شد
باز عقل دور بین ز اقبال او دارد گمانها
ای پناه ملک و ملت ای قوام دین و دولت
ای هوای روز گاران ای مراد آسمانها
میرود بخت جوانت بر هوای رای پیرت
تجربت باشد ز پیران کار بستن از جوانها
قدر تو بستنی نگیرد از فسون و کید دشمن
صولت شاهی نکاهد قا قیای ماکیانها
فره ایوان و گاهی خسرو ایران پناهی
بنده کلکت سنانها سخره حکمت عنانها

رتبت دیگر گرفتند از زبان تو قلمها
 معنی دیگر گرفتند از زبان تو بیانها
 تاصلای جود دادی بوده در مهمانسرایت
 از مطالب میهمانها از مواهب میزبانها
 بر در مهمانسرایت از کرم نشنیده هرگز
 کس عبوس میزبانان بر لقای میهمانها
 قصه دستت سرشده راز جودت مشتهر شد
 رفت سوی هر دیاری این خبر با کاروانها
 هر که راجور زمانه بشکنند خلق کریمت
 مومیانی دارد او را از برای استخوانها
 ز آفتاب گرمکاهان هر که رو آرد بسویت
 از عنایت بر گشائی بر سر او سایبانها
 بهر گردنها چو کردی طوқтаها از لطف واحسان
 لاجرم شد خدمت تو چون کمرها بر میانها
 خوشتر از مدحت نبسته بر بیاض صفحه نقشی
 تا قلمها را فتاده است آشنائی با بنانها
 طبع من سوی مدیعت بی تکلف میشتابد
 طبع خود را در مدیعت کرده ام من امتحانها
 لاجرم ذکر مدیعت تا سپیده دم بهر شب
 چشم من بیدار دارد همچو چشم پاسبانها
 تا که سرها را همیشه فخر زبید از خردها
 تا که تنهارا همیشه زیب باشد از روانها
 بنده امر تو تنها تسایع حکم تو سرها
 بسته دام تو دلها سخنة نام تو جانها

درستایش شاه ناصرالدین

زین همه باد شهبانی که بخواندم ز کتاب
 ناصرالدین شه غازی است فزون از همه باب
 بکتاب اندر خواندم همه آثار ملوک
 این هنرها که ملک راست ندیدم بکتاب

بشباش خرد و تجربت پیران است
خرد و تجربت پیر که دارد بشباب
بر خردمند مشیران چودری بسته شود
نزد شاه است کلیدی ز بی فتح الباب
بهمه بساب چنانست شهنشاه جهان
که بکاریش خرد را نبود جای عتاب
چون ز کشور بستاند بستاند بدرنگ
چون بلشکر برساند برساند بشتاب
اجری ما بطعام و بشراب از کف اوست
وین حیات همه مردم بطعام است و شراب
روی فرخنده این شاه بیباغی ماند
که بیاران بهاریش بسته است سحاب
بشهنشه نتوان گفت که بسیار مبخش
نه بخورشید درخشنده که هر روز متاب
شاهران راست سخن هابگزاف و بدروغ
سخن من بمدیعتش همه صدق است و صواب
همه دانند هنرهاش که همچون خورشید
هنرشاه برهنه است و براونست حجاب
بر سر سبزه خویدای رمه خوش خوش بچرید
کین شبان کرد برون از دهن گرگان ناب
ای تذر و آن خوش و خرم که ملک کرد به تیر
صافی این روی هوا را زرباینده عقاب
لطف شاه آمد و هر غم زده ایرا بنواخت
تازه شد روی گلستان چو بجوی آمد آب
کشت تخمی که بود بهره اوسود و سرور
کند بیغمی که بود میوه آن رنج و عذاب
غم از این ملک برون رفت و شهنشاه برو
سخت و ستوار بیست از همه سو راه ایاب
چند از این پس بسوی خانه بدخواه رود
که نمانده است در این پادشهی جای خراب

بادۀ ناب چه نوشی که خمارش زبی است
شادی از دولت شه جوی نه از بادۀ ناب
تربیت یافتن مرد هنر بر در اوست
که بدریاست درون تربیت در خوشاب
روی او رامش جانهاست بهنگام حضور
بیاد او شادی دلهاست بهنگام خیاب
نگذارد که ببرد ز ابی هرگز نان
نپسندد که بریزد ز رخی هرگز آب
بکس امروز ستاره نکند ترش نگاه
بکس امروز زمانه ندهد تلخ جواب
سازش عهد شهنشاه جهان با تن خلق
همچو توزی است بگرما و ب سرما سنجاب
لاجرم ورد همه خلق دعای ملک است
چه نشینند بخوان و چه گرایند بخواب
دستها بهر دعایش همه را بر گردون
روی ها بهر بقایش همه را زی محراب
خسروا رفت دی و نوبت سرما بگذشت
گاه آن شد که بیای تو زند بوسه رکاب
زین سپس جانب صحرانشینت هنگام است
کز دم باد رسد نیمشبان بوی گلاب
از سوی باغ همی ناله قمری شنویم
نشویم از طرف دشت دگر بانگ غراب
فرودین دیبه صد رنگ فرستاده بیباغ
تا درختان ز بی خویش بدوزند نیاب
چندگاه است که تا گل سوی باغ آمده است
همه شب از بر هر هر شنوم زیر رباب
سامدادان بدهان سمن اندر شبنم
همچنان است که در حقه سیمین سیماب
چاکران را چو بهرفن ادب آموز توئی
چند گهشان بتک اسب پیاموز آداب

تیر بر گور فشان گاهی در عرصه دشت
اسب بر شیر جهان گاهی در بنگه غاب
تا بیاغ اندر بلبل به فروردین
هر سحر که ز بر عود بر آرد مضراب
کشته یار تو خرم به طای نیشان
کشتی خصم تو بیچان بیلای گرداب
هر مرادی که درین دل صافی داری
همه از گردش این اختر ایام بیاب
بر تو لطف بیفکن چو بروزان خورشید
سفره جود بگستر چو به شبها مهتاب
خسروا بخشش تو چون ز حساب افزون است
مدت نیز چنان باد که ناید بحساب
بجهان عیش و طرب از پی تو آمده است
چون چنین است تو از عیش و طرب روی متاب
کار حساد تو چون تو سن بگسسته عنان
فرا عداي تو چون خیمه بیریده طناب
تا مه و سال همیشه بذهاب است و مجی
تا شب و روز همواره با یاب است و ذهاب
بیرد یار تو از مکنّت و اجلال نصیب
بگذرد دولت احباب تو از حد نصاب
بهمه وقت بود رای تو در کار مصیب
بهمه حال بود فکر تو در امر مصاب
تیر آمال تو پیوسته نشیند بنشان
تیغ اقبال تو همواره بر آید ز قراب
دل بد خواه و بد اندیش تو بر آتش غم
ریش و سوزنده و خونابه چکان همچو کباب

در مصلی رفتن شاه ناصر الدین

چون تواند کرد در ملک ملک زفتی سحاب
ز آنکه باشد بر زبان شه دعای مستجاب

با تضرع شاه گوئی دردعا گوئید دوش
کاینچنین دیدم شهنشهر اشب دوشین بخواب
زان تضرع شد هیان بر من که شاهنشاه را
بر مراد خاطر آید از سوی گردون جواب
خواب چون کرد از سرم ساز سفر دیدم که ابر
همچو چشم عاشقان ریزد همی از چشم آب
گر بخواهد شاه از اقبال او نبود شکفت
گر بیارد بر زمین از آسمان در خوشاب
آسمان تا که گردی بر مراد شاه کرد
آفتابا تا که تابی بر مراد شاه تاب

بسیک منوچهری در مدح مرحوم صدراعظم

که آمد ماه قوس و رفت هقرب
بسیم اندوده شد پای مخصب
نگارین پای در سیمینه جورب
صف ناژو که بد چون سطر معرب
چوزنگی بچگان درد رس و مکتب
چو درهم رفته خطهای مورب
بداند هم و جار خویش تملب
تو هم دانا و هم بینائی ای رب
دو گونه سبز کرده هم چو طحلب
همه درس من است از یال مرکب
ز سر بگذاشته یاد اخ و آب
شده مانوس با گرگان غلب
بجائی از دو چشم شیر اهیب
ندارم خویش را چندین معذب
یکی زرینه زین بر اسب اشهب
همان طاوس طنناز مؤدب
بر آرد دم بعد و اندر چو هقرب

ز می ساغر کن ایساقی لبالب
خرامان کبک را بر دامن کوه
در آوردند گوئی نو عروسان
الفوار است نک عریان و ساده
بتکرارند ز اغان بر یکی حرف
بشورد بر هوا برف از برباد
همه کس جای خود داند بدین روز
جز از من در هوا نودل غربت
دو دیده زرد کرده همچو آبی
همه فال من است از بانک مرغان
ز دل بر داشته نام عم و خال
شده هم خواب با غولان رهزن
بعیشی از لقای مرک او حش
ازین بس چاره خود باز جویم
الا ای خادم دیرینه بر نه
همان آهوی خوشخوی تک آور
بیچند تن بعطف اندر چو ارقم

به سختی چارسم او مسلم
کف سمش بسان سطح سندان
بیاور تا بچستی بر نشینم
ببرم صعب و سهل کوه و وادی
گاهی بر یال مرکب زی مقعر
نور دیده فراز و شیب هامون
فرود آیم بدرگاه کسی گو
گریزم در پناه آنکه در دهر
ملاذ مسلمین حاجی که از او
مهین دستوز شاهنشاه عادل
درستی کار داد او را تقرب
ز هر عیبی صفات او منزّه
بتوفد از نهیبش کوه قارن
نه جز بر امر و نهیبش گوش کردون
بگرده بهر تعدیل طبایع
برای مستفید و تشنه علم
به پیش مؤمنان از شکر احلی
ز باد نو بهار و نکبت گل
نه بر دارد کسی از مهر اودل
بعهدش همفلس با باز تیهو
بکار فتوی از هر عالم اولی
سیاست مرو را زبید که دارد
دهد جاه و دهد منصب ولیکن
بود در کارها یکروی و یکدل
حسود او ترندی بس حقیر است
الا تا نه مثلث چون مربع
مبادا در دل احباب او غم

بگردش چار رکن او معرب
سرگوشش بسان نوک مثقب
بیشت اینچنین رهوار مرکب
شتابان در یکی روز و یکی شب
گاهی بر دم توسن زی محدب
بماهی که مقارن که بکوکب
به نعمت سیر دارد چشم اشعب
در او مستمندانراست مهرپ
بریزد فیض چون باران منصب
پسندیده خصال و نیک مشرب
نه بر بیهوده شه را شد مقرب
ز هر عاری خصال او مهذب
بلرزد از هراسش لیث اغلب
نه جز بر قبض و بسطش چشم کوکب
ز قهر و لطف معجونی مرکب
بیانی ز آب حیوان دارد اعذب
بنزد کافران از آهن اصلب
نسیم نوبهار خویش اطیب
نه بگشاید کسی از سهم اولب
ز عدلش همقدم با شیر از نب
بکار دولت از هر سائنس انصب
دل پاکیزه و رای مهنذب
خود او فارغ ز جاه است وز منصب
نه همچون دیگران باشد مذنب
ندیده باز را منقار و مغلب
الا تا نه مدور چون مکعب
میراد از تن اعدای او تب

در شرح غم و رنج خود گوید

رنج و اندوه من چه بسیار است

دل پر از درد و پر ز تیمار است

مرغ جانم هوا نمی گیرد
من خود از قحط اشک کی ترسم
دیده از گریه باز میدارم
غم اگر می خورد کهی دل من
یارا گراز برم جد است چه باک
صبر فرموده ام دل را لیک
من چگویم چه دیده ام از اشک
کار دیگر ز من نباید خواست
ذره ای صبر نیست در جانم
صبر بگریخت زانکه لشکر غم
سوی باغ جهان مپوی از آنک
کاغذین جامه است بر تن ما
غم چو کانون آتش است و از او

که بدست هوا گرفتار است
که ز غم در دل من انبار است
دیده دل ولیک خونبار است
دل من نیز گاه غمخوار است
غم دل زین سپس مرایار است
صبر کردن دلم نمی یارست
گاه نظام و گاه نثار است
که غم ورنج و اندهم کار است
لیک غم در دلم بخروار است
تند حمله است و سخت پیکار است
درین هر گیاش صد مار است
وز ستاره فلک شرر بار است
تن من همچو پشته خار است

تغزل در مدح ناصرالدینشاه

دوش از آنمی که طر بر ا همه زو برک و نواست
یارم از راه فراز آمد و جامی دوسه خواست
خورد جامی و چنان شد رخ زیباش برنک
که صفت کردن آنم بزبان ناید راست
من نگویم که بمستی است رخس زبیا تر
که چنان روی بهشیاری و مستی زیباست
باده ز اندازه فزون خورد و نپذ رفت زمن
که برون بردن هر کار ز اندازه خطاست
تاب می چون ز رخس برده آزر کشید
گفت چون من صنمی در همه آفاق کجاست
نه بکوهی بر همچون رخ خوبم لاله است
نه بخمی در ه، چون لب لعلم صهباست
با رخم ماه نلافد که رخی دارم خوب
با قدم سرو نبالد که قدی دارم راست

مرزری یکسره پر خنده شد از سور سرور
مردم از شادی و چالاکی بر حال دگر
رابت خسرو ایران چو عیان گشت زدور
از پذیره بدر شاه هیسان شد محشر
مرد وزن جمله کشیدند سوی رایت شاه
همه پر آرزوی شاه دل و جان و چکر
روی شاهنشاه ایران چو عیان شد ز غبار
گفتی از تیره سعایی بدرخشید قمر
پیش شه جمله سپردند برخ روی زمین
ز اشک شادی همه دامان و گریبانها تر
آن یکی از بر چتر ملک افشانند گلاب
و آن دگر زیر پی اسب شهنشه شکر
هنر شاه توان دیدن از گوهر شاه
هنر تیغ توان دیدن آری ز کهر
کهر شاه زدین پروری و دین داری است
ناصرالدین شه از انروی و را خواند پدر
پیش شمشیر ملک عرصه رزم است چنان
که بر گرسنه خوانمی بنهد خوالیگر
گر تو خواهی که عطاهای ملک را دانی
رہک این دشت و بیابانرا یکیک بشمر
شهریارا بسفر کار تو با شیران بود
او فتاده است ترا کار غزالان بعضر
مهرگان هیچ نمانده است که آید سوی باغ
زعفران آرد و کافور بی اندازه و مر
سر هر کوه کند یکسره پر سونش سیم
صحن هر باغ کند یکسره پر صفحه زو
چون بیاید که گذر گیرد از روی غدیر
آب زیر پی او سخت شود چون مرمر
چند بر پرده بم کوس تو غریب بدشت
زین سپس نوبت کاخ آمد و زیر مزمر

چو لاله زار به بینم بیساده چهره یار
ز خون دیده کنارم چو لاله زار شود
باختیار شود دل بهر رهی لیکن-
بیراه عشق نه هرگز باختیار شود
ببوسم گل اگر یار من کند یاری
بیاده گوشه و با یار خویش یار شود
زخود فروهلد این نازها که در سراوست
مرا بهر غمی از مهر غمگسار شود
وگر نه من بجفایش بشعر یاد کنم
به پیش تخت شهنشه چو وقت بار شود
قوام ملت اسلام ناصرالدین شاه
که فکر در صفت جاه او نکار شود
شهنشهی که بچشم عنایت از نگرد
بزه عمر کسل شهید خوشگوار شود
بهاک اگر قدمی بر نهی عبیر شود
بلیل اگر نظری افکند نهار شود
بروز کار عزیز است خواسته لیکن
چو وقت بخشش خسرو رسید خوار شود
بجود هر که بگوید سحاب را کف شاه
سزد که بیش کف شه باعذار شود
بمزهی که بکارند خالق تعیم امید
دو دست شه ز برش ابر تند بار شود
نزار فقر ز جود ملک سمین گردد
سمین ظلم ز عدل ملک نزار شود
بروز بزم چو گوید سخن چنان گوید
که گوش از او صدف در شاهوار شود
نه خصم شه بهنر همچو او تواند بود
نه روبهی بصفه شیر مرغزار شود
بهاک اگر گردد نافه ختن گردد
پسنگ اگر نکرد لعل آبدار شود

هر آنکه تاج ملک دید تاج قیصرو خان
بچشم او بمثل تاج کو کنار شود
بسوی خون عدو تیغ جان ستان ملک
چنان شود که سوی باده میگسار شود
عدو بچنگ نداند یمین خود ز یسار
چو شهریار یمینش سوی یسار شود
مشام عالم مشکین کند بیوی عطا
چو خامه اش بیرنامه مشکبار شود
زاسب دوات شاهان همه پیاده شوند
چو وقت کار بر انگشت شه سوار شود
نوید فتح رساند چو در صریر آید
قرار ملک شود چونکه بیقرار شود
باخراین ملک از عقل پیرو بخت جوان
بکامهای دل خویش کامکار شود
رود ز شرق جهان تا بغرب چون خورشید
بشرق و غرب جهان جمله شهریار شود
جلالتی که نهان در سرشت فرخ اوست
بخلق روی زمین جمله آشکار شود
همیشه تا که بفصل بهار بستان را
ز لاله هارض و از یاسمین هذار شود
زمان دولت شاه از نفاذ امر قضا
دراز تر ز درازای روز گسار شود
بگامه جمله سمندهش دمنده اژدرها
بروز وقعه سنانش گزنده مار شود
گهیش چشم سوی چهر لاله گون باشد
گهیش دست سوی زلف تابدار شود

در ستایش ناصرالدینشاه

کنون مرا صنما جام باده باید داد
که از بهار جهان شد چو لعلت نوشاد

بسیج عیش و طرب کن که نو بهار امروز
ز راه بال لب خندان رسید و خاطر شاد
برای فرق گل آورد افسر کاوس
برای قامت بادام بن قبای قباد
از این سپس صنم سازباده باید کرد
که دوش بوی گل آورد از گلستان آباد
بدست باد صبا هر سحر پیام رسید
بسوی باده کشان از سپر غم و شمشاد
بی نظاره گل هفته دگر بینی -
نشسته بر لب هر جوز گلرخان هفتاد
بیاده شاید اگر زین سپس خراب شویم
که شد چمن بگل و لاله و سمن آباد
بشاخ گل بر دوشینه تا سحر بلبل
ز بر بخواند هر آن چامه ای که داشت بیاد
بهار تازه و ایام شاه ناصر دین
بهاغه چیست ترا داد عیش باید داد
سزد که باد شمال آیدت بشاگردی
که در صناعت جودی شهنشها استاد
سحاب اگر چه بطبع و نهاد بخشنده است
تو از سعابی بخشنده تر بطبع و نهاد
ز تست بر جا احکام شرع را قانون
ز تست بر با بنیان عدل را بنیاد
فزون از آنچه سکندر به تیغ و تیر گرفت
ترا شده است بمردی گشاده کف راد
کدام خصم که شاهش بخرم خام نیست
کدام باره که با نوك نیزه اش نگشاد
نظر بروی تو دارند منعم و درویش
ثمر ز شاخ تو خواهند بنده و آزاد
بنزد عقل یکی رشحه از سر قلمت
فزون بود ز غزارت ز دجله بغداد

شکفت نیست زدست تو بنفشدار روزی
هر آنچه معدن پرورد و هر چه دریا زاد
سخن زدانش و دادار بدی ز نوشروان
سخن زتست گنوں خسرو ابدانش و داد

در زناء مرحوم میرزا محمود وزیر

دریغ و درد که در خاک شد نهان گنجی
که بود گوهر او همچو نام او محمود
دریغ و درد زلفظی چو گوهر منظوم
دریغ و درد ز نثری چو اولو منضود
گمان مبر که وزیری دگر نهاده چو او
ز تنگنای عدم پای در سرای وجود
چو او نبود کسیرا خیر ز راز ثغور
چو او نبود تنی را هنر بساز جنود
براه علم بد او را همه درنگ و ثبات
بیکار علم بد او را همه قیام و نمود
چوشصت و هشت شد از عمر او بعزم رحیل
کشید دامن همت ز دست دهر عنود
شد از جهان چو بیاراست روی گیتی را
زرای خویش بدانش زدست خویش بچود
توای جهان بزرگی از این سفر باز آی
بشادی دل یاران خویش و رهم حسود
رهی دراز گرفتی به پیش و بستی بار
ترا چه بود ندانیم از این سفر مقصود
بشهر غربت از این بیشتر درنگ مکن
بیا که بر قدمت دوستان نهاند حدود
بیا که بی تو تن ماست چون در آب شکر
بیا که بی تو دل ماست چون بر آتش هود

بیاکه بی تو شد از لطمه سینه ها مجروح
بیاکه بی تو شد از گریه دیده هامرمود
بر آن سرم که تو را رای باز گشتن نیست
چو جای خویش بدیدی تو در سرای خلود
چگونه روی بیاز آمدن توانی کسرد
ز دولتی که تراشد بچشم دل مشهور
اگر بملک بقا خانه کرده ای شاید
از آنکه نیست در این خاکدان بقا مهور
که دید اختر همی که اونکرد غروب
که دید آتش جاهی که او نیافت نمود
یکی بکار جهان در نکر ز روی عجب
که جاست ملک سلیمان و حشمت داور
چو شد ز اول هجرت هزار و سیصد و پنج
به ز و ناز رسیدی بمنزل مسعود
چو حب آل پیمبر نصیبی دل تست
نصیب تست سعادت ز طالع مسعود
همیشه تا که کند از ره خشوع دعا
هماره تا که کند از سر نیاز سجود
لبت شکفته و خندان ز فیض نا محصور
دلت گشاده و شادان ز فضل نامعدود

در مدح میرزا آقاخان اعتمادالدوله صدراعظم

بکامه دل خود شهریار دین پرور	کزید صدری دانا دل و ستوده سیر
ز نیک و بد گهر چاکران شهنشه ما	نکو شناسد چونانکه گوهری گوهر
بمایه دانش ما چون عصای کورانست	ببایه دانش شاه جهان چو نور بصیر
ز روی بینش آنرا که شاه بگزیند	بود هر آینه از هر گزیده نیکوتر
از این درخت که بنشانده بیاغ عمل	کنون بچیند هر دم هزار گونه ثمر

گذشت عهدی از این بیشتر بدرگه شاه
که جز بکزی کلکسی نرفت بر دفتر
نبد ستوال کسی را ز کس جواب صواب
فتساده بود همه کارها بیوک و مگر
بجای آری نی بود و جای نی آری
نه پایدید بد از کار های ملک نهر
کسی بغویشتن ایمن ز بیم فتنه نبود
چراغها همه بودند در ره صرصر
ز پیشگاه بزرگی فکنند روزی شاه
یکی ز روی عنایت بکار ملک نظر
چو کار کشور و لشکر بکام خویش ندید
بدو گذاشت ملک کار کشور و لشکر
بصدراعظم چون کار خود گذاشت ملک
بهشت عدن همانا گشاد بسر مادر
تو گفتی آنکه جهانرا رسید فصل بهار
فراز و شیب بر ازلاله گشت و سیسنبهر
بخدمت اندر چون آنکه صدر اعظم شاه
کسی نیست و نیندد به پیش شاه کمر
نژند گشته درختان باغ جمله شدند
از این بهار دلفروز سبز و تازه و تر
همی بدانند مقدار هر کسی بدرست
خزف نیابد در پیش او رواج گهر
چنانکه از کف دستانش آگهی دارد
بودش آگهی از کار ملک سر تا سر
هر آنچه از سر شفقت بمردمان گوید
ز روی مهر پسر را نگفته است پدر
بطبع و خوی وی ایرانیان اگر بروند
بمایه بگذرد ایران زمین ز هر کشور
گواه فرخیش کار های فرخ اوست
نمر چو عست مبارک مبارکست شجر
بیاغ دولت شه ز آبیاری قلمش
همی فزاید مردم طراوت دیگر

نخواهد او که از این باغ‌خارین خیزد
همی بخواند تالاله خیزد و بهر
اگر بمال‌بدی قدر مردمان زین پیش
کنون بود بر او قدر مردمان بهر
از آن بکاهد کاو در خور فزایش نیست
بر آن فزاید کو هست لایق و در خور
نبرد آب ز شاخی که سایه دارد بار
از آن ببرد کورانه سایه است و نه بر
براستکاری هرگز چو عدل او نبود
ترازومی که بسنجی بدان ترازو زر
ز سعی او بدر شاه لشگری بینی
بزیب همچو تدروی که بر کشاید بر
همیشه کار بدان‌شوران گذارد از آنک
بدانش است همه کار مرد دانشور
اگر بدست فرومایگان نهادی کار
نیافتی دل او بر هوای خویش ظفر
بدست بی خرد ار ساغری نهند ز می
یریزد آن می و باشد که بشکند ساغر
صلاح دولت و دین را چو عزم راه کند
خرد همی رود از پیش و رای او بانر
بسان نیل و فراتش دورود از چپ و راست
میان هر دو دلی چون محیط پهناور
عجب تر آنکه مرا در کنار نیل و فرات
بسینه از اثر تشنگی بسوخت جگر
مرا که بود به پیش امید افزونی
شد اجری از اثر بخت واژگون کمتر
نهییب کام من از بخت غیر تلخی نیست
بجای قطره بیارد گر از هوا شکر
همیشه تا که بیالند کلیمان به بهار
همیشه تا که بنالند قمریان بسحر
بکین دشمن او باد قصد نه گردون
بکام یاور او باد سیر هفت اختر

در تبریک ورود ناصرالدین شاه از اروپا

دوست پاداش کجا بیند و دشمن کیفر
تا شهنشه نهد بر تن خود رنج سفر
هزم آن کرد شهشاه جهانجوی جوان
تا به بیند بعیان روی زمینرا یکسر
تا بسنجد بترازوی خرد بیکم و بیش
قدر هر کشور و قدر ملک هر کشور
پس بیمود بحزمی چو هزار افریدون
پس ببرد بعزمی چو هزار اسکندر
کوههایی که عقابش شود از اوج ستوه
بجراهائی که ننگش کند از موج حنر
شهریاران چو ز رای ملک آگاه شدند
بپذیره شدنش یکسره بستند کمر
چو رسیدند و بدیدند رخ فرخ شاه
برگرفتند بی حشمت او تاج از سر
همه کردند بی رامش خسرو کاری
که در او خیره شود دانش هر دانشور
جملگی یکدل و یکرای سرودند که تو
هستی ای شه بشهنشاهی عالم در خور
چون سکندرزپی کوشش و کین شاه نرفت
از بی دانش و دین رفت بهر سو چو خضر
کار اسکندر اگر نزد خرد چند نکوست
لیک از او نزد خرد کار خضر نیکوتر
بس شگفتی که پدید آمد از فرم شاه
چون شهنشه زبر دریا میکرد گذر
بانک برخواست زهر دریا گای خسرو راد
گر تو دریائی ما ایم یکی خرد شمر
ژرف و بخشنده و پهناور اگر سینه تست
ما نه ژرفیم و نه بخشنده و نه پهناور
شیب و بالای جهان رأ بسعادت بیمود
تا عیان گشت براو راز ممالک یکسر
گشت پیدا بدو نیک همه عالم سوی شاه
وز میان خرف از هر جا بر چید لهر

زین همه هلم که بر صینه نبشته است گنون
سینه او چو کتابی است پراز نقش و صور
رنج برد از چه شهنشاه در اینکار ولی
بر مراد دل خود یافت از این رنج ظفر
گر از این پیش تن آسان بنشستند مهان
کارشان یکسره با باده و با خنیاگر
بجز از برك و رعیت بجز از ساز سپاه
نیست اندر دل اینغسر و تیمار دگر
لاجرم کشور و لشکر شده ز آراستگی
همچو طائوس که از مستی بگشاید پر
نیست در دفتر شاهان چو شهنشه یکشاه
شصت سال است که یک لحظه نیم بی دفتر
کسی نداند که در این کشور از فرقت شاه
بر دل خلق چها رفت ز تیمار و فکر
نو بهار آمد و از دوری خسرو یکتن
بروخ سوری از اندوه نیفکند نظر
ساهر از ساقی نگرفت یکی باده گسار
زخمه بر بر بطن نهاد یکی را مشگر
مردمانرا خبر از حال دل خویش نبود
که همه دلها با شاه جهان بدبسر
آن یکی گفت بر آورده کف خود بدعا
کشتی شاه بر آب است مجنب ای سرور
و آن دگر گفت در این هفته بمرز خرو است
درد و رنجاتو در این هفته بدان سو مگذر
کاخ میگفت گی این پرده من بر گیرند
تا درون آید خسرو بسعادت از در
تخت می گفت که شه کی ز برم جای کند
تا بصد لابه زند بوسه بیایم قیصر
روز باز آمدن شاه سوی دارالملک
آن چنان بود که نادیده نداری باور

نه نگینی چو حقیق لب من در یمن است
نه نسیجی چو پرنندین بر من در صنعاست
همچو رویم ز بر شاخی یک گل نشکفت
همچو قدم ز لب جوئی یکسرو نغاست
بس چنین گفت مراکز پی وصل چومنی
رنجهائی که کشیدی بهوس جمله هب است
چساره ساز که سیهرغ بدام توفند
وصلم ارخواهی دیدار منت کام وهواست
گفتهش هرچه تو گفتی زرخ وقامت خویش
بس نکو گفتی ودانم که نگفتی جز راست
لیکن از وصل خود ایماه مکن نومیدم
که بهر درد عطای ملک شرق دواست
سینه صافی او منزل علم و داد است
دیده صائب او معدن آزر و جیاست
بنکوئی است چو آن گل که چو بشکفت نریخت
بتمامی است چو آن مه که چو افزود نکاست

بهاریه

بسی نمانده که بستان چو روی یار شود
زمین چو دیبه رومی پر از نگار شود
بوقت نیمشب از باد مشکبوی بهار
دهان غنچه پر از نافه تشار شود
به نیکوئی رخ صحرا از گونه گونه نگار
چو لعبت ان سمرقند و قندهار شود -
سهر غم از لبهر جوی سر برون آرد
کنار جوی همه جای باده خوار شود
بهار آید ودانم که چون بهار آید
اگر یکی است غم عاشقی هزار شود
اگرچه هست بهر موسمی مرا غم عشق
ولسی فزون غم عشقم بنو بهار شود

به شبستان رو و رامش بگزین تا که ترا
بانك قمری سوی گوش آید از شاخ شجر
تا که در فصل بهار از اثر بباد بهار
بوستان یکسره بر گل شود و سیسنبه
ورق لاله شود روی عروسان چگل
دهن منچه شود ناف هزاران تتر
بهوای تو بود گردش این نه گردون
بمراد تو بود تابش این هفت اختر

دوصفت شب و شرح بیماری خود و مدح شاه

شبى چو دیوی جامه سیاه کرده بقیر
بدود قطران پوشیده روی چرخ انبر
ستاره گان همه اندوده روی خویش بقار
ز دیو و غول بهر برزنی عویل و زفیر
زمین پلاسی گسترده از برش انگشت
سپهر غاری اندوده اندرونش بقیر
ز بس بر آمد از سینه ام نفس دشوار
هواست گفتنی آمیخته بدود سعیر
ز حادثات بگرد اندرم دزی ستوار
نشسته من بیان اندرون بگرم وزحیر
تم زرنج چو گاهی نزارو زار و لیک
نشسته بر دلم اندوه همچو کوه نبیر
به پهلویم زد تیری فلک که از آهم
نشست تیر فلک را به پهلو اندر تیر
فکند همچو فطیری مرا بتابه گرم
بزخم مشتم از آن پس که کرده بود خمیر
زد آتشیم بستخوان که شد ز تابش او
مرا چو تافته آهن نهالی اندر زیر

همی برآمد خون از دهان من چو نانک
که صبوح فرو ریزی از قنینه عصیر
ز زندگی شده نومید وتن سپرده بمرک
نهاده پهلو بر بالش کثیب وحسیر
دمی ز زخمه دست فلک نیاسودم
بسان بر ربط سفدی ز ناله بم وزیر
نهاده بر ره خاور بانتظار دو چشم
که بر سیاهی گردد مگر سپیدی چیر
وزید ناگاه از سوی خاراران سادی
چنانکه شد خجل از نگهتش شمیم هبیر
شد از نوای خروسان گمانم آنکه مگر
زبان بشمر گشودند بو نواس و جریر
هبان شد از سوی خاور بفرخی صبحی
چو رای شاه مبارک چو روی شاه منیر
بیانک وویله نشستند کودکان و زنان
بسان حلقه بگرد اندرم صغیر و کبیر
ز گریه بر سر دردم نهاد درد دگر
چو یار دید مرا در کمند مرک اسپر
سوی من آمد با نرگسان خون بالا
در او فتاد ببالین من چو ظبی هتیر
شخود روی و بر خویش را بناخن و گفت
دریغ فاضل آگاه و عالم تحریر
چراست قامت تیرت گرفته شکل کمان
چراست لاله رویت ربوده رنگ زریر
مگر نبود ترا از کمین فتنه حذر
که خسته گشتی از تیر کینه چون نهجیر
مگر بنعمت خسرو ترا نبوده سپاس
مگر بمدح شهنشاه کرده ای تقصیر
چو نام شاه شنیدم ز نام فرخ او
مرا دو پای رها گشت گفتی از زنجیر

برجعت آمد جان رمیده سوی تنم
تباه گشته دو چشم ز نو شدند بصیر
بسان تافته آهن بدم بر آتش غم
رسید در من گفتم ز نام شاه اکسیر
بنام ناصرالدین شاه قریر شد چشم
که چشم ملک برویش همیشه باد قریر
شهی که ملت چون کلک او ندیده معین
مهی که دولت چون تیغ او ندیده ظهیر
بگاہ خشم نه اندر عقوبتش تمجیل
بوقت لطف نه اندر عنایتش تاخیر
ز ذکر نامش شیرین شود چوشهد دهان
زیاد رویش روشن شود چو مهر ضمیر
شهنشها قلم آهنین بفرساید -
چو کار نامه رنج ترا کند تحریر
کسی ز شاهان ننشسته بر سریر مهی
بفره تو و ز روزی که کرده اند سریر
پیام مرگ رساند برآستی که رزم
ز تیر خود چو فرستی بسوی خصم سفیر
کف ترا بگه جود مایه از دل تست
که آن چو ابرمطیر است و آن چو بحر غزیر
مراز کلک تو آید عجب که گر خواهد
سریر روم و خزر و از گون کند بصیر
ز چهره تو عیان فره هزار ملک
بتازک تو نهان دانش هزار وزیر
وداع ملک کند دشمنت چو کوس نبرد
بسوی رزم همی خواندش بیانک چهیر
بدفتر اندر آثار خسروان خواندم
ترا ز جمله شاهان کسی نبوده نظیر
توئی که از بی کسب خطر در افکندی
چنین مبارک تن را بکار های خطیر

بشرق و غرب فکندی چومهر و مه پرتو
 بگرد عالم کردی سپهر وار مسیر
 رسیدی ایشه هر جا رسیده باد شمال
 گذشتی ای شه هر جا گذشته ابر مطیر
 شهنشها چو دل حاسدانت از يك چند
 ز سرد باددی افسرده بود روی غدیر
 نشاط باغ کن اکنون که فرودین آراست
 بیباغ قامت هر گلبنی بسوز حریر
 ز تاب مستی پیوسته بلبان هر شب
 بیباغ از بر هر گلبنی زنده صغیر
 ز سرخ و زرد و کبود و بنفش باد صبا
 چه نقشها که بیباغ اندرون کند تصویر
 تراز لعبت کشمیر جام باید خواست
 که باغ شد بنگومی چو لعبت کشمیر
 سزد چنانکه بشمشیر ملک دشمنرا
 کنون بیجام کنی ملک عیش را تسخیر
 به تیغ نیز چو تدبیر ساز کین کردی
 بیاده ساز کنون کار عیش را تدبیر
 زدست سروقدان جام می گهی بستان
 ز لعل ماه رخان کام دل گهی برگیر
 همیشه از مدد عقل بیرو بخت جوان
 بگیر شاهها از ساقی جوان می پیر
 هماره تا که بروید ز خاک لاله و گل
 همیشه تا که بتابد ز چرخ زهره و تیز
 مباد جز برادرت زمانه را رفتار
 مباد جز بهوایت ستاره را تاثیر

تغزل در هدیه ناصرالدین شاه

يك گل نبود همچو رخت در همه گلزار
 يك ديبه رومی چو برت در همه بازار

کھسار چو رخسار تو يك لاله ندارد
بسیار شد ستم به بهاران سوی کھسار
داری سخن و نرگس و گل بر سر يك شاخ
ما گلبن از این گونه ندیدیم بگلزار
زلف از بر روی تو چنانست که گومی
آهوی تبت نافه بیفکنده بفرخار
نیکوترم آید چو شود بوسه مکرر
قند است و نکوتر بود البته به تکرار
تا تازی از آن موی تو باشد ببرمن
يك موی نیز زد بر من جمله تانار
از موی تو جز روی توام کس نرھاند
کاین رنگ گنه دارد و آن نور سستار
آمیخته داری تو طبر زد بطبر خون
آویخته داری تو سپر غم ز سپیدار
دلخواه تر از زلف توام هیچ نباشد
با اینکه سیاه است و پریشان و نگونسار
زلف تو چو برسیم نهی حلقه از مشك
خال تو چو بر عاج زنی نقطه از قار
من بار شدم شیفته چون روی تو دیدم
در چشم من امسال بسی بهتری از بار
دیدم چو رخ و زلف و بنا گوش و دهانت
دادم دل بیچاره بنا چار بهر چار
گاهی زره گوش و زمانی زره چشم
بردی دلم القصه بگفتار و برفتار
بردی دل و دیگرش بمن باز ندادی
اکنون به یقینم که تومی دلبر و دلدار
تا در نظرم روی تو شد خوبتر از گل
من در طلب وصل توام خوار تر از خار
صد باز بروزی در اگر روی تو بینم
اندر غم آنم که ندیدمت در صد بار

ز آن روز که دل گشته گرفتار به بندت
هر روز تو بندی بفرای بگرفتار
زین بس بوفا داری من گوش نگارا
کز شعر مرا بر تو بود منت بسیار
چه منت از آن بیش که یاد تو کنم من
در پایگه تخت شهنشاه جهاندار
زبینه اورنگ مهی ناصر دین شاه
کش مدح فزون است ز اندازه گفتار
شاهی که بیایگی گهرش چون زرنابست
دانی که زر ناب مصون است ز زنگار
باغ است رخ شاه و نباتش گل سوری
ابراست کف شاه و نثارش در شهوار
پیش همگان خواسته گر چند عزیز است
کرد اوز پی نام نکو خواسته را خوار
خدمت بیری گبر بر این شاه بمشقال -
نعمت بیری از در این شاه بفروار
یسار بدین ملک چو آمد بیزشگیش
نیکو شد و فریبی شد از او این تن بیمار
از فاقه چو بر دوش کسی بار گران دید
پیش آمد و برداشت بدست کرم آن بار
بکشاد بجایی که بود عیش و طرب در
بنهاد بسویی که بود حادثه دیوار
این ملک جهان را همه انباشت بشادی
ایشروی زمین را همه برداخت ز بیمار
آنچ از هنراویک تنه کرده است در این عصر
شاهان جهان جمله نکردند باهصار
چون حمله کند بر سپه خصم تو گوئی
شیربست که از پیشه برون تاخته ناهار
شاهها ببلندی و بزرگی تو چنانسی
کافکار شدستند در اوصاف تو افکار

رای تو چو شمعی است که دارد ز خرد نور
دست تو چو شاخی است که دارد ز عطا بار
در رزم بسود عیش تو انبوهی دشمن
در بزم بود سور تو بسیاری زوار
بهر نتوان داشت ز امین تو آئین
خوشر نتوان یافت ز کردار تو کردار
مقدار عطای تو بگفتار نیاید
با مشت نه پیمود کسی قلزم ز خار
دشمن بفسون ایمنی از تیر تو خواهد
وان مار فسا جان نبرد هرگز از این مار
از آب کسی خاصیت نار ندیده است
تیغ تو چو آب است و دراو خاصیت نار
شاید اگر انکار کنی قول کسانرا
بر قول تو کس را نبود زهره انکار
مشهور جهان گشتی و بردند قوافل
با خویش بهر سوز هنر های تو اخبار
آسار ایادیت جهانرا بسگرفته است
مقدار همه چیز توان یافت ز آثار
مفتون تو گشتند همه مشرق و مغرب
کاخبار ایادیت رسیده است باقطار
خالی ز هوایت نگذارند دلی را
این طبع عطا گستر و این دست گهر بار
در عهدۀ ایوان تو آرند جهان را
این طالع فرخنده و این دولت بیدار
دادند ترا بغت جوان و خرد پیر
وین پیر و جوانند بهر کار ترا یار
مدیر تو ملک از کف دشمن بستاند
شمشیر تو هر صعب کند پیش تو هموار
هر هفده که بندند تو آسان بگشایی
کاری نشود بر دل دانای تو دشوار

شاهنشهی جمله جهان قسم تو گردد
کز جمله جهانی تو بدین رتبه سزاوار
چون نقطه تو بر مرکز دولت بنشینی
حکم تو بر اطراف روان چون خط بر گار
امروز گرفتم بعد و تیغ نرانی
فرد است که افکنده سپر پیش تو ناچار
بیداست که تیغ تو بدین آب که دارد
بیکروز بشوید صیبهی از دل کفار
وین گرز گرانسنگ که در دست تو بینم
خالی کند آخر سر خیمه تو ز بندار
این کشور آراسته وین لشکر یکدل
کس را نبود با تو دگر قوت پیکار
بیکروز بیاید که جهان زان تو گردد
نام تو نویسند بهر درهم و دینار
از روم رود حکم تو گاهی سوی ماچین
از هند شود امر تو گاهی سوی بلغار
گاه از در فرغانه روی تادر اهواز
گاه از در قزوچ شوی تا حد تاتار
که مؤده دهندت که فلان قلعه گشودیم
که نامه بیاید که فلان خواسته ز بهار
این چرخ بمهد تو ستمکار نباشد
زین پیش اگر باد گران بوده ستمکار
آن چیست که در عهد تو ایشاه ندارم
از آلت سیمینه و از جامه زر تار
هم ساز نکو دارم و هم مقرش دیبا
هم خانه پر خواسته هم مرکب رهوار
روزم چو شد از بر تو اقبال تو روشن
بنشینم و مدح تو نویسم بشب تسار
کار همه شب هست یک نیمه دعایت
یک نیمه در اوصاف تو پرداختن اشعار

گاهی بشنا گوشم و گاهی بدعايت
 کاريم نبايد بجهان خوشتر از اينکار
 چون شعر بگويم سوي درگاه تو آرم
 کاین کاله ندارد چوتو ايشاه خريدار
 تا برق بختند چو شود موسم نيسان
 تا ابر بگرید چو رسد نوبت آذار
 ما دوست همي خواهد کاید بير دوست
 تا بار همي گوشد کاید بسوي يسار
 تا زرد زاننده نبوده طلعت خيري
 تا سرخ ز خجالت نبود چهره گلنار
 تا نافه دهد لاله خرد روی باطراف
 تا نغمه زند بلبل خوشگوي بر اشجار
 ايمن بودت گوهر فرخنده زاننده
 فارغ بودت پيکر باکيزه ز آزار
 رخشنده بود روز تو چون خاطر ابدال
 فرخنده بود فال تو چون گوهر ابرار
 دولت نهدت تخت همه ساله که بنشين
 شادی دهدت جام همه روزه که بگسار
 شادی و تن آسائي و اقبال و سعادت
 بر طلعت تو عاشق و از خصم تو بيزار

در مدح ناصرالدينشاه

قرار مملکت و جشن عيد و فصل بهار
 خجسته باد بر شهریار دولت يسار
 پناه دولت اسلام ناصرالدينشاه
 که روی او چو بهشت است و خوی او چو بهار
 همیشه گفته به تيفش بروی خصم بختند
 همیشه گفته به کلکش برای دوست بزار
 چو خصم ديدی ای برق من بسوز بسوز
 چو دوست ديدی ای ابر من بيار بيار

یکی شگفت بدو بار شاه دید منم
بگفت بایسد در انجمن مرا ناچار
بچشم خویش بدیدم بهار را کامروز
همی بیارگه شهریار جستی بار
همی بگفتش در بان که کام و نام تو چیست
که باز جوئی زی شهریار شیرشکار
بساط پادشاه است این و بوسه جای شهان
نه جایگاه نهی مایگان بی مقدار
در او ملوک بچهره روند همچون آب
در او صدور بسینه شوند همچون مار
بساط عالم بالا نه جای هر دد و دام
بساط عرصه مینو نه جای هر خس و خوار
بهار چون سفن برده دار شاه شنید
زبان بیوزش او برگشود چاکر وار
بگفت بنده دیرین شهریارم من
بر آستان ملک بوسه داده ام بسیار
به بندگان ملک نام من نهفته نبود
شناخته است مرا هر کس از صفار و کبار
منم که روی من از خاک می کند خلیج
منم که بوی من از باد میکند تاتار
منم که بر رخ گلنار ریختم شنکرف
منم که از بر کپسار بیختم زنگار
ژ من بگوش گرفتند قمریان العان
زمن بیاد سپردند بلبان اشعار
منم که خلعت نوروزیم فرستد شاه
چو بندگان و غلامان بسالیان هموار
بگفت در بان گر زانکه بنده شاهی
در آوی و پای خود از جایکه برون مگذار
بزیب و زیور و رنگ و نگار غره مباش
که چون تواند بهر گوشه در هزار هزار

بهار در شد از دور دید خورشیدی
دمیده از بر تفتی چو گنبد دوار
بتارکش بر تاجی ژتاب دیده ربای
بزانویش بر تیغی ز سهم جان او بار
زیکسویش صف کردان چو بیشه ضمیم
زیکسویش صف ترکان چو عرصه فرخار
بیایتختش البرز کوهی از در هم
به پیش دستش الوند کوهی از دینار
بسجده در شد و غلطید پیش شاه بخاک
بیوسه روی زمین کرد پرز نقش و نگار
بگفت شاهها چندان بمان کت آیم من
هزار بار به پیرایه بندی گلزار
کنم هوای تو مشکین بیاد عنبر بیز
کنم بساط تو رنگین با بر لؤلؤ بار
براغها کنم از بانگ قمریان بر ببط
بیاغها کنم از نسای بلبلان مزمار
زلزل و مینا باقم بصحن باغ بساط
زدر و گرهر سازم بدست شاخ سوار
بهار گفت ثنای شه و بر رسم عبید
چون نقش پرده در استاد از بر دیوار
هرآنکه طلعت شه را بهار خواهد گفت
سزدرهی را بر مساح چنین افکار
بهار بنده شاهست و من به بندگیش
بهر رو گوش خود از وی شنیده ام اقرار
جهان خدیوا بی اختیار کام و زبان
برون جهد بمدیح تو از دهان گفتار
فرا زهمت تو چون حساب نعمت تست
کسی نداند این هر دورا قیاس و شمار
ز نور رای تو افتد بچشم مهر رمد
ز اوج جاه تو گیرد بمنز چرخ دوار

سه روزه راه بروزی درون به پیمایند
بسوی در کت از ذوق بخششت زوار
بیار گشتن یکروزه راه را هرگز
سه روزه رفت نیارنده از کرانی بار
دولایه خصم گمندت رسد بکردن خصم
اگر زواج ثریا بودش جای فرار
به تغیت از سرفرق و به تیرت از پس پشت
حوالتی است عدو را که قرار و فرار
چو قصد مدح تو کردم بدریائی
که هر طرف که به بینم پدید نیست کنار
همیشه تا که بود خار خوارتر از گل
هماره تا که بود گل عزیزتر از خار
میاد آنکه نخواهد ولی شاه عزیز
میاد آنکه نخواهد عدوی دولت خوار

ایضا در مدح شاه

نه بدیدم بعیان و نه شنیدم بشعیر
عهد از این خوبتر و دولت از این والاتر
کارها کرد ز دانش ملک روی زمین
که در او خیره شود دانش هر دانشور
گرچه بخت ملک از جمله جهان افزونست
لیکن از بخت فزون دارد این شاه هنر
چند بشنیدی از این پیش ز آثار ملوک
چشم بکشای و در اقبال شهنشاه نگر
ناصرالدینش غازی زشهان افزون شد
خوانده ام قصه شاهان جهان از دفتر
چون شهنشه نه کسی لشکر آراسته داشت
نه بر این برگ و نوا بود شهانرا کشور
لشکر شاه چنانست که بر طارس
کشور شاه چنانست که روی دلب

در همه ملك شهنشاہ کران تا بکران
نه زبیداد نشان است ونه از ظلم خبر
ابر زفتی نكند نیز بهنگام نوال
شاخ سستی نكند نیز بهنگام نمر
ابر گریان بکه خویش و رعیت خندان
کیسهای همگان فریبی و غمها لاغر
آخر سال ستانند خراج رعیت
اول سال رسانند عطای لشکر
اجریت را بدهد خازن شه بیکم و کاست
سیم اگر خواهی سیم وزرا اگر خواهی زر
عیشی افتاد خلايقرا در سایه شاه
که بشیرینی او رشک برد طعم شکر
در عدوبت همه را عیشی چون آب سحاب
در لطافت همه را حالی چون باد سحر
غم سمر کرد از این ملك سوی ملك عدو
ماتن اسان و عدو در غم تیمار و فکر
زین سپس بامی ورامشکرمان کاری نیست
چون غمی نیست نه می باید ونه رامشگر
دل اینمردم بر مهر ملك شیفته شد
بر زبانشان نبود غیر دعا چیز دیگر
با دعایش بگشایند ز بسترها چشم
با دعایش بگذارند بیالین هاسر
ایکه از جود تو دیدند بهر کوی نشان
ایکه از داد تو بردند بهر سوی خبر
پیش تخت ملك امروز رهی را سخنی است
بر زبان راند و از داد تو خواهد داور
عنصری در سخن از چاکر تو پیش نبود
صد چو محمود شه ایشاه تو داری چاکر
او چنان بود بدان روز من امروز چنین
آن کن ایشاه که از داد تو باشد درخور

شصت سال افزون جدو پدر من سفتند
بمدیج پدر و جد تو ای شاه گه-سر
تا که گشته بدربار نیاکان ملک
با امیران گرانمایه بر تبت همبر
بودشان زر فراوان و غلامان بدیع
خانه و باغ و ده و اشتر و اسب و استر
تو ز جد و پدر ای شاه فزونی بسیار
نیز کمتر نیم ای شاه من از جد و پدر
کی روا باشد در عهد شهنشاهی تو
که مرا حادث ایام کند زیر و زبر
توانم زدن ای شاه پس از نام و نشان
از بی مدح گهی این درو گاهی آن در
اندر اینشاعری ای شاه جز از مدحت تو
مدحتی بر لب این بنده نکرده است گذر
دهن آلوده نکردم بشای دگران
جز بمدحت نشود خامه من هرگز تر
دیر گاهی است که بردر که شه منتظرم
بو که یکره فکند شاه سوی بنده نظر
نظر شه بمثل تابش این خورشید است
که طرازد زیکی سنگ سیه رو گوهر
تا که سبزه بدمد فصل بهار از لب جوی
تا که قمری بسر آید زیر شاخ شجر
آن چنان باشی ای شاه که خواهد دل تو
دلت ای شاه چه خواهد بهمه کار ظفر
بچنین دانش و بینش ، بچنین طالع و بخت
این جهان زان تو گردد غم این کار مغرور

قصیده در منتهای ناصراالدینشاه

باغبانا مکرآمد بوی باغ بهار
کل بشکفته بباغ اندر بینم بسیار

گل شکفته است بیباغ اندر بسیار ولی
گل بشکفته عاشق نبود جز رخ یار
من به تانار و بغلخ بتماشا نروم
که مرا هست رخسار و زلفش تانار
به بهارم سوی کهسار نباید رفتن
که برنگ رخ اولاله ندارد کهسار
دی بتاگاه خرامان زبر من بگذشت
در سروچشم وی از باده دوشینه خمار
ن چو برگی که گذشته است بر او فصل خزان
او چو باغیکه وزیده است برو باد بهار
دل بشکسته من بستد و باخویش ببرد
دل بشکسته من آیدش آیا بیچه کار
دل من بستد و دیگرش بمن باز نداد
تا چو بینم رخ او را دهمش دیگر بار
داشت باخویش چو دیدمش در صد تافته بند
او نبسته است به بندنش همانا ستوار
من همه شادی خواهم ز برای دل او
او نخواهد ز برای دل من جز تیمار
بخریداری بازار بتان هر که رود
بجز آزار متاعی نخرد زین بازار
من بشمر از ستمش یاد همی خواهم کرد
در بر تخت شهنشه چو رسد نوبت بار
رنج هجرانش اگر بر دل من دشوار است
کند آسان بکرم شاه جهان هر دشوار
ناصرالدینشه غازی که چو تیغ افروزد
در سر دشمن دولت نگذارد پندار
روی او جای دهد در دل کافر ایمان
قول او دور کند از سر جاحد انکار
خون دشمن بپر تیغ شهنشاه جهان
هست چون باده صافی بپر باده کسار

اگر آسایش فردا طلبید تا جوری
خواستن بایدش امروز زخسرو زنهار
در هر شهر به تیغ و بخرد بکشاید
که شه‌نشاہ جوان است و هنوز اول کار
از در باختر او تا حد خاور برود
چاکری یابد از او هند و غلامی بلغار
شاهرا خصم قوی خوشتر از خصم ضعیف
شیر را صید سمین بهتر از صید نزار
ملك شاهست سراسر چوبکی شایبه چنك
که نوامیش نخیزد بخطا از يك تار
هنر آموز شه‌نشاہ جهان گوهر او است
از کسی شیرنیا موخته آئین شکار
اندر این رسته عد و کاله دولت نغرد
که عدو سیم دغل دارد و او زر عیار
راد مردیست بر شاه گرامی تر چیز
خارتر چیز به پیشش درم است و دینار
کمترین بخشش شاهنشہ ما چندانست
که ستاننده از او رنجه شود گاه شما
بدهد شاه بدان کلک که دارد به یمین
هرچه بستاند از آن تیغ که دارد بیسار
گفت یکروز مرا شاه که تمثالی چند
ز زهت خاطر ما را ز بر صفحه نگار
من به پیمانہ کشیدم بسوی خانه درم
بدو تا نقش که کردم ز بر صفحه نگار
دل ما روشنی ایشاہ ز روی تو گرفت
که تو چون مہر در رخسانی و ما چون شب تار
با شہانت چو بستنچند به بخت و بہتر
قسم شاہان ہمہ يك باشد و قسم تو ہزار
ما ہمہد تو ہمہ تازه و سر سبز شدیم
تو ہما نا کہ بہاری ملکا ما اشجار

از کف خویش بهر روز یکی ابر کنی
تا بدان ابر نشانی ز دل جمله غبار
گر دلی هیچ فکراست در او مهر تو نیست
ور نه تا مهر تو دارد نشود هیچ فکار
ما بلبل و بنهار اندر خندان و خوشیم
خفته از لپوو و طرب بیخبر از لیل و نهار
چون خزان آید در پوشش خزیم و سمور
چو بهاران شد در سایه بیدیم و چنار
لا جرم گرد تو سازیم بهر شب ز دعا
تا باوج ز حل ایشاه ز آهن دیوار
تا که مدح تو طرازم همه شب تا بسحر
بیش افروخته شمی بنشینم بیدار
من بهر شب گهر مدح تو در رفته ام
تا کم در بر تخت تو بهر روز نشاء
چاره ها سازم از بهر عروسان خیال
تا نمایندم از پرده فکرت رخسار
شهریارا سوی بستان شدنت هنگام است
که ز گل ساخت بستان شد چون روی نگار
از جهان کام دل ما چو بر آورده ز تست
خسروا کام دل خود ز جهان نیز بر آر
دهر آشفته چو آرام بهمی تو گرفت
زین سپس روز خود ایشاه بآرام گذار
گر نکو داشتن جان جهان میخواستی
تن تو جان جهان آمد نیکوش بهدار
رای صحرا کن و خیمه بلب جوی بز
کز بنفشه شده چون نیل همه جوی کنار
بتماشا بسوی دشت برون شو ماسکا
که سپر غم شده در دشت بیبالای سوار
گلینان جمله گرفتند بکفها ساغر
بلبلان جمله نهادند باهها مزمار

گومی از چین سرزلف بتان خواسته است
سوی ما بیاد چو گیرد بسحر گاه گذار
نوبت طغرل و شاهین بود ای شاه امروز
کز کلنگان ز برابر به پیوسته قطار
تا که در فصل بهار از اثر باد شمال
لاله بی غازه و مشاطه کند سرخ انداز
بادت از رامش بشکفته دلی چون بیتان
بادت از شادی پر خنده رخی چون گلزار
که بساطت ز قد سرو قدی چون کشیر
که کنارت ز رخ ماهرخی چون فرخار
که رسد مزده کز آن سوی ختن لشکر تو
از فلان میر گرفته بیک حمله حصار
گاه با زیر و بم چنگ ز گفتار رهی
مطربان پیش تو خوانند بدستان اشعار
چرخها را همه با عمر تو پیمان دادم
کوهها را همه با ملک تو پیوند و قرار
باد از خاصیت ثابت و سیار فلک
تخت تو تا باید ثابت و حکمت و سیار

دور اجیت شاه از سفر

ایغوش آنروز که باز آید خسرو ز سفر
از سفر یافته بر کام دل خویش ظفر
زین سفر بر ملک روی زمین گشت عیان
راز هائی که ندانست کس آنرا بختبر
مایه لشکر و اندازه کشور بشناخت
تا که شد لشکر از او لشکر و کشور کشور
کشوری ساخت چو دلداری که آراید روی
لشکری ساخت چو طاوس که بگشاید بر
از فزون گامت باندازه و بر کاست فزود
هر کسی پایگهی یافت ز خسرو درخور

خم هر ظالم شکست و می هرفتنه بر بیخت
گفت از این باده نشاید که گران باشد سر
بازوی جور و ستم را ز بس و پشت بیست
بسننی سخت کز این بس نگشاید دیگر
دانش کس نرسد در اثر دانش شاه
شاه شامست بهر دانش و چاکر چاکر
دانش شاه چو خورشید بود انجم سوز
دانش ما چو چراغیست ز بون صرصر
بردمان را ز پی دولت شاه از زن و مرد
گفتی عطف پدر باشد و مهر مبادر
همه عزم است و شتابست بوقت پادشاه
همه حالم است و درنگ است بروز کيفر
دوست دارد که ظفر یابد بر مرد گناه
دوست ترانکه بیخشد گمه از بعد ظفر
هست امروز ملک را بکف اندر تیغی
که شهانرا نبود در خور آن تیغ سپر
برود بی کشش و کوشش از آنسوی ختن
بکشد بی عدد و عدت از آنروی خزر
بادها تیغ بر آرند هم ای بدون ز نیام
سبری باید کردن پس از این از آذر
چون بستی کمر و سالیش دشمن دادی
تکیه بر بالش دولت کن و بکشای کمر
بوی گل خیزد هر روز ز اطراف جن
باشک کبک آید هر صبح ز بالای کمر
که در آمیخته با عیش چو با مشک عبیر
که در آویخته با یار چو با شیرشکر

نور تهنیت در پیش شاه

چرا چو شاه جهاندار کرد ساز سفر
همی زرفتم در موکبش بسروی و بس

سه ماهه کرد سفر شاه و دوری از در او
مرا نشاند بر آتش در این سه ماهه سفر
چو گاو دم بفروید پیش درگاه شاه
چو کوس ناله مرا خاست از میان جگر
چو گورد لشکر دیدم بر آمده بفلک
ز درد بر دل من حمله کرد صد لشکر
همی بر آمد دل تا دهان من که چرا
بموکیش بندستم چو چاکسران دگر
چرا نبودم تا سر نهم بغضک رهش
کلاه گوشه گذارم ز اوج هفت اختر
چو باد بزم شهنشہ کنم بجوش آید
دلیم بسینه چو دیگی نهاده بر آذر
ز خاک پای ملک دور چون تواند زیست
کسیکه دیده بود روی شه به نیم نظر
چه شکر گویم کز فر شاه ناصر دین
بر آن غمی که مرا بد همی رسید بسر
خجسته روزا روز ورود موکب شاه
که کس نشان ندهد روز از آن مبارک تر
ز خاک گفתי خیزد همی سرود و سرور
ز چرخ گفתי ریزد همی نشاط و بطور
ر بوده روی ز شادی طراوت سوری
گرفته کام ز رامش حلاوت شکر
بساعتی که رسید آگهی زموکب شاه
کسی نماند ز خرد و کلان بشهر اندر
بهرهگذار سهند ملک بگستردند
هزار تخته زر بفت و دیبۀ ششتر
زلاله و گل دروازه ها برو کردند
که تا کند ز گل و لاله شهریار گذر
ز بسکه مردوزن از هر طرف پذیره شدند
بهر کرانه بپا خواست از حشر محشر

به پیش درگه فرید خسروانی کوس
چنانکه گویی فرد در آسمان تنور
بر آمد از سوی خاور بر آسمان گردی
که مهر را بدم اندر کشید چون اژدر
گرفته روی زمین کوه تا بسکوه سپاه
ز زرد و سرخ علم بافته به بکدیگر
بچپ و راست زدوسوی رهگذار ملک
رده زده سپه استاده چون خط مسطر
فروغ تاج شهنشه چو دیدم از شادی
چنان شدم که بر آید روانم از پیکر
بضاک رام بشکرانه بر نهادم روی
ز اشک شوق مرا دامن گریبان تر
چو رای رفتن کردی شها ز رفتن تو
ز شادیم بدل اندر نشان نمائند اثر
ز خاکپای تو شاهها سه ماه ماندم دور
چو دور مانده زخورشید شاخ نیلوفر
زغم نردن وزین درد جان بدر بردن
مرا نیامدی از حال خویشتن باور
به یاد روی شهنشه بزیستم ورنه
هزار بار مرا جان رسیده تا فرغر
شهنشها سوی خاور بکامه دل خویش
سفر گزیدی و جستی بهر مراد ظفر
چو عاشقان بسوی درگه امام شدی
بمشق بوسه نهادی بر آن همایون در
شد از عطای تو خاور زمین کران بکران
بزیب همچو تدروی که برگشاید پر
بکویها ز توشه خاکها چو مشک و عبیر
بجوینها ز توشه آبها چو شیر و شکر
ز بهر طبع تو ناگه یکی دمنده سحاب

بچرخ بر شد و بارید بر زمین گوهر
رسید موج صفای تو تا در قنوج
گذشت سیل عطای تو از حد بربر
چو آفتاب بهر سو که بر تو افکنیدی
ز بخشش تو زران در شد زمین یکسر
مگر که خامه است ایشام شاخی از طوبی است
کز او بچیند هر کس هزار گونه نمر
ترا شکستن ترک و ترا کشودن روم
چنان بود که بدم در کشی یکی ساغر
دگر چه خواهی شاهنشها ز تیغ گبود
چو کرد تابع امر تو اسود و احمر
دو چا کردند همیشه ترا ز چپ وز راست
که امر و نهی ترا تابند و فرمانبر
یکی بگام نمر شاخه ای ز باغ بهشت
یکی بگام نمر شعله ای ز نار سقر
توئی که خشک و تر خاکرا به پیروی
ز سوی باختر ای شاه تا حد خاور
بجان نه دولت از دشت های بی فریاد
بدل نه بیعت از رود های بی معبر
نه در دل تو شکوهی ز کوه هول انگیز
نه در سر تو نهیبی ز بحر پهناور
بلنگ جسته ز تیغ به تیغ کوه گریز
نهنگ کرده ز تیرت بقعر آب گذر
شهان بحکم تو گردن بطوع بنهاند
ببر تربیت نبشستند جملگی محضر
مهان ادب ز تو آموختند در روی زمین
ز رسم و راه تو بگرفت خسروا زیور
بسا که گوش تو شاها شنید غلغل کوس
کنونت نوبت کاخ است و ناله مزمر
ز رفتن تو بما بر بهار شد چو خزان

در آمدنت خزان چون بهار جان پرور
بفرودین بسیج سفر همی کردی
بمهرگانانت بیاید همی بسیج حضر
بمهرگانانت بسیج حضر چه شاید بود
خروش چنگ دمی در غم رخ دابر
بیا و بنشین خرم بیخت افریدون
بیا و بنشین شادان بتخت اسکندر
ز شادی و طرب ایشاه کام دل بر گیر
ز شرمی و جوانی و ایمنی بر خور
همی بیالسد تا سبزه در هوای بهار
همی بخندد تا غنچه از نسیم سحر
ز چشم و عارض خوبان خلعتی برهت
شکفته باغی بر لاله باد و بر عبهر

ایضا در زواریت تفری

سبزهها بردشت بین چون طوطی گسترده بر
وان درختان چونکه مستی دم طاروس بر
برق خندد آنچنان کش بردرد چاک دهن
رعده غرد آنچنان کش بگسلد بند بگر
ابرها خیزان ز پشت کوه چون تیره شبه
آبها غلطان بروی دشت چون روشن گهر
ازین که چشمه جوشد چون دم دل داده سرد
از سر شیخ لاله خیزد چون لب جانانه تر
صبحگاهان پاو چاو افتد بانویه درخت
بامدادان قلهقار آید ز بالای گهر
لالهها گوئی خروسانند باهم کرده تاج
شاخها گوئی تدروانند در هم بسته بر
مرغکان سرخ غنچ چون عروسان چنگل
گلبنان زرد بیکر چون فزالان تتر

رنگه را گاه جدال از مشك می بینی سنان
کور را وقت گریز از سیم می بینی سپهر
قمریان يك بردگر گردنكشان در آشیان
آهوان يك بردگر پهلو زنان در آبخور
بلبلان چون درخروش آیند تاب آید بدل
قمریان چون در سرود افتند دود افتند بسز

قصیده در مدح فرهاد میرزا معتمدالدوله

بوده است تا بگرد زمین چرخ را سپهر
چشمی ندیده معتمدالدوله را نظیر
فرهاد میرزا که بالای همتش
این سبز قام اطلس گردون بود قصیر
شیرین چو شهید گردد از ذکر او دهان
روشن چو مهر گردد از یاد ضمیر
از لفظ اوست وقت سخن گوش پر گهر
از خلق اوست روز سخا منور بر عبیر
مفتون لفظ ساخته او جان هر ادیب
شیدای خط دلکش او کلک هر دبیر
خسرم شود ز آن کشف مزرع امید
روشن شود ز نور رخس دیده ضریر
نبود چو خمد صارم او ملک را معین
نبود چو نوك خامه او شرع را ظمیر
هنگام رزم تمپه کرده است قهر او
سر نوك نیزه جای سنان شعله سعیر
با فتح تیغ اوست برزم اندرون حلیف
با چوید کلک اوست برزم اندرون سعیر
گاه وقار و حلم چو کوهی بود متین
وقت نوال و چوید چو ابری بود مطیر

بر مئبر معالی فضالش بود غطیب
در لشکر معانی کلکش بود امیر
در منزل هوس نکند طبع او منام
در پنجه هـ-وا نشود عقل او اسیر
اورا هوای کعبه و عزم طواف و سعی
یکچند خسته داشت ز غم خاطر خطیر
از شه چویافت رخصت و رخ سوی راه کرد
رفت آن چنان ز شوق که سوی نشانه تیر
ز اول هوای تربت پاك رسول کرد
وز تربت رسول شدش دیدگان قریر
پس شد بسوی کعبه ز شوق آنچنان که بود
در زیر پای خار مغیلاش چون حریر
بگذارد حج و گفت بهر جا دعای شاد
کش جان بد از دعای شهنشاه ناگزیر
بر هر پیاده ای شده از مهر پاییز
بر هر فناده ای شده از لطف دستگیر
نام ملك ببحر و بیزرگ شد
از بسکه بهره یافت از او منعم و فقیر
در خدمت ملك همه از راستی رود
هرگز براه کسش نرود دیده بصیر
کسب شرف ز پرتو اقبال شه کند
آزی ز نور مهر بود ماه مستنیر
در راه ملك و ملت و در کار تیر و داد
یاریگر است شاه جوان را بمقل پیر
هر ناچیت که خسرو ایران بندو گذاشت
یکباره یافت ایمنی از شر هر شریر
شد چون عبیر از قدمش خاک هر زمین
شد چون گلاب از گرمش آب هر فادیر
شد پارس را ز کوشش معمار عدل او
هر قصر چون خوراق و هر کاخ چون سدیر

گلزار گون شد از اثر دست راد او
هر چهره که بود ز اندوه چون زرد
او را چو حب آل پیمبر ز روی طوع
همواره بود در دل و در دیده جایگیر
کرد او بقصد چاکری کاظم و جواد
کاری که روز مزد بود اجر او کبیر
زر داد و بر گماشت بکار اوستاد چند
هر يك ز سن علم و عمل آگه و خبیر
تا کرد پیش بارگه آندو شهریار
صحنی چو صحن جنت فردوس دلپذیر
هر حجره اش ز عز و شرف غرغه بهشت
هر قبه اش بقدر و خاطر گنبد اثیر
وانگاه دو مناره ز دو سوی آن دوابی
سر بر کشیده هر دو ز رفعت بماه و تیر
شد چیره بر مراد خود از بس فشانند زرد
مرد از کف گشاده شود بر مراد چیر
آمیخته است خاطر پاک نمورش
با حب اهل بیت چو با شهید ناب شین
امروز چونکه خدمت جد و نبیر کرد
فرداست روز نالغتش از جد و از نبیر
آن جد و آن نبیر بگیرند دست او
روزیکه دست گیر نهادل است و نه عشیر
از هول دار و گیر رهانتش آند و شاه
روزیکه خون شود جگر از هول دار و گیر
مذکور تا بود بسپیدی همیشه حاج
مشهور تا بود بسیاهی همیشه قیر
جز بر مراد او نبود دهر را مدار
جز در هوای او نبود چرخ را مسیر

در مدح اتابك اعظم

بیال ای فلک و شاد باش ای اختر
 که کامتان بپر آمد ز گردش بی مر
 همی ز کوشش آزرده تان نکشت روان
 همی ز گردش فرسوده تان نکشت کهر
 بگرم خبوی چون عاشقان همی رفتید
 برفتن اندر پیدانه پابتان از سر
 چنان شدید که بیچاره از بی چاره
 چنان شدید که دلداده از بی دلبر
 ز بعد آنکه بر امید تان بتفت روان
 ز بعد آنکه بر ارمانتان بگفت جگر
 هر آنچه جستید اندر ازل ز دور زمان
 همی بسمی فراوان بیافتید ای بدر
 عیان شد آنکه ندیدید در هزار قران
 نظیر او نه ببینید در هزار دیگر
 بدستیش در کلک و بدستیش شه شیر
 ز سوی راستش آب و ز سوی چپ آذر
 امیر کشور و لشکر اتابك اعظم
 که مهر او همه خیر است و قهر او همه شر
 به بوی لطفش لاغر شود همی فربه
 بیاد عنفش فربه شود همی لاغر
 چو تخت ملک تهی ماند از محمد شاه
 که نوشه باد روانش به عالم دیگر
 بشهر تبریز اندر خبر رسید بشاه
 که حال ملک دگر شد ز کینه اختر
 از آن خبر به نگویم ملک چه گفت و چه کرد
 از آنکه کس بشنیدن نمی کند باور
 همی بگشت درون دو چشم خسرو آب
 هم از فراق پدر هم ز شورش کشور

ز بهر ساز سفر چون ز سوک شد پرداخت
 بگشت در سرخس و هزار گونه فکر
 بهواند پیش پی ه شودت خدیو بزوک
 هر آنکه بود بدو گه ز کهنتر و مهتر
 چو صف زدند بیای صریر تن در تن
 خدیو ایران بر داشت مهر گنج کهر
 بگفت کز روش دهر و جنبش گردون
 فتاده مان سفری بر زهول و پر ز خطر
 تپی شده است سر گاه کی ز شاه کنون
 برفت باید ماه تا به تخت گساه پدر
 هزار غول زهر پشته ساز کرده کمین
 هزار دیو بهر گوشه گرد کرده حشر
 سپاه جمله پراکنده ملک شور بیده
 چگونه شاید برک سپاه و ساز سفر
 همه سران بشنیدند در جواب ملک
 بیشت با نگرستند و روی یکدیگر
 امیر اعظم چون این سخن شنید ز شاه
 ز خاکبای ملک داد روی را زیور
 بشاه گفت که شاه تو شاد و خرم باش
 بهیچ کاری اندوه روزگار میر
 تو این همان زبی من گذار و شاد نشین
 که شادی از بی شاهست و غم بی چاکر
 برای ساز سپاه و برای کار عدو
 منم ستاده بدر گساه شاه بسته کمر
 چگونه باید در پیش حمله تو عدو
 چگونه گو شد با تند باد خاکستر
 بر آنتاب فلک خشم گیری ار بمثل
 دهان خویش بهوزد همی ز خنده سحر
 بدست تانی بگرفت از آشیانه عقاب
 که از نهیب فرامش کنه به پهلوی بر

هزار رود بدریا فرستی از هر آب
 کریم از نیام سراسر بر آوری خنجر
 زمین ندارد زیبای اسب تو میدان
 فلک ندارد شایان نام تو منبر
 تو ساز لشکر و کار هدیه ساخته گیر
 که ایزد است بدینکار در مرا یاور
 به پیشگاه ملک چون سفن پایان برد
 برونشد از برشه با لبی تا کستر
 نهاد دل همه بر ساز راه از هر سو
 به پیش خواند بررگان کشور و لشکر
 همی به پیکرشان بر فکنند دیبۀ روم
 همی بدامنشان بر فشاند بدرة زور
 کمند داد و کمانداد و خود داد و زور
 کلاه داد و کمر داد و تیغ داد و سپر
 بگفت بایدهان ساختن کنون سپهری
 که هم نبرد ندانند شیر شرزۀ نر
 کشن سپاهی چو نانکه تاندش بشمرد
 کس از تواند شمرد قطره های مطر
 دگر ندانم و دانم همی که چارم روز
 بر آستان ملک خواست از حشر و عسر
 بروز پنجم خرید خسروانی کوس
 بر آن صفت که بفرده بر آسمان تندر
 سپس چنانکه بر آید بر آسمان خورشید
 بر آمد از برزین شهر یار شیر شکره
 گرفت راه و برفتند دور باش کنان
 چو چاوشانش ز پیش سپاه فتح و ظفر

نکرد کس ز عدو پای در رهش ستوار
 از آنکه پشه نقابد بزور با ضر صر
 سپه بمرز ری اندر چنان فرود آورد
 که باد سخت نیاشفت جامه شان در بر
 سپس بکوکب مسعود و طالع فرخ
 بر آمد از براورنگ و بر نهاد افسر
 چو دید هر که بدید از عنایتش پاداش
 چه بزد هر که ببرد از سیاستش کیفر
 بهر پیش همی خواند امیر اعظم را
 بخنده از بر لعلش هیان شده گوهر
 چنانکه درخور چونان شاه است چونین میر
 بگفتش ای بن از ملک من گرامی تر
 هر آنچه دیده ام از خدمتت همی بمیان
 کس از وزیری نشنیده هرگز آن به غیر
 کنون مسخر امر تو شد چو برو چو بهر
 کنون مسلم رای تو شد چه خشک و چه تر
 بهر که لطف کنی روی را کنم چو بهشت
 بهر که خشم کنی تیغ را کنم چو سقر
 دهان خصم تو را نیستم جز از خنظل
 مذاق یار تو را نیستم جز از شکر
 بروشنیم جهانرا تو روشنائی بخش
 که هست اختر من شمس و اختر تو قمر
 بزرگوارا درشان تو چو شاه این گفت
 دگر چه تانده گفتن زبان مدحتگر
 توئی که از سیر فرخ و رسوم نکوت
 هزار نکته مثل شد هزار قصه سمر
 به است فخر جهان و بقل فخر دماغ
 به تست فرمات و انود فر بهر

هر دست داری هر يك شكفته در با می
 ندیده ساحل او کشتی و تکش لنگر
 ز بوی خلقت در بزمگاه پندارند
 که باه سخت بشوید شاخ سیسنبیر
 کهن درخت جهان تا که بارور گشته است
 ندیده بر طرف شاخ خویش چون تو نمر
 جهان پناها بگذشته بر رهی عهدی
 که خامه اغی نگذشته است از بر دفتر
 کنون که یافته روزی بخرمی چو بپا
 ز بان خامه بشکرت همیشه دارد سر
 همی بفر مدیح تو شاد شد گسر چند
 نژند بود ز هجر پدر روان پسر
 همیشه تا که بهشت است مرجع مؤمن
 همیشه تا که جعیم است موعده کافر
 طمام خصم تو باها بکام چون زقوم
 شراب یاد تو باها بجام چون کوثر

در مدح نظام الملك

هم بایوان بزرگی هم بمیدان هنر
 چون نظام الملك باید صدراعظم را پسر
 ای هنرود مرد را بشناخت باید از نژاد
 ای ظفر جو تیغ را بشناخت باید از گهر
 بحر پهناد چو زابد گوهری فلطان و پاک
 نخل بار آور چه آرد میوه شیرین و تر
 کاوی ارکان بن را آیدت رنگین حقیق
 جوئی از ناف صدق فراز آیدت روشن گهر
 ناف مشکت هست باید از بیابان خطا
 روی مهتر هید باید از گریبان سحر
 کودکی چون ماه خواهد آمد امنی چون آسمان

بیچه‌ای چون مهرزاید مادوی چون باختر
 ای نهاده نسختی از خشم هر ذوق کبست
 ای نیشته آیتی از مهر بر طعم شکر
 اشتها را مهرداری در مقامات کرم
 احتمال کوه هاری در مقامات خطر
 فاش شدن نورت مگر صبحی و قهرت در قفا
 عام شد هودت مگر ابری و بادت در اثر
 خلق تو مشککی است کز بویش بیارامد دماغ
 روی تو مهریست کز نورش بیاساید بهر
 مملکت بی عدل و دادت شاخ بی برک و بهار
 سلطنت بی رای دویت چرخ بی شمس و قمر
 صره انعام تو از خلق بگسسته است بند
 مخزن احسان تو بر خلق بگشاده است در
 قهر تو طغی بود کورا نپوشاند زره
 خشم تو ضربی بود کورا نگرداند سپر
 همچو زاغ اربال بگشاید حسود تیره دل
 همچو گورک از ناب بنماید عدوی خیره سر
 تا بداند بیچه شیرینی یکی بنمای چنگ
 تا بداند زاده بازی یکسی بگشای پر
 عهد تو مطلوب جانها شد چو در عالم بقا
 عزی تو مقصود جانها شد چو بردشمن ظفر
 تا شدی دستور و بنشستی بدیوان حساب
 نیزه خطسی نیازاره بنال شوشتر
 چرخ ملک را ممداری مهر چشمه را فروغ
 باغ دولت را نهالی شاخ عزت را نمر
 آشکارا شد ز نوك خامه ات هنگام کار
 حمله های رستم و اندیشه های زال زر
 تا بیباغ ملک کلکت آبیاری بیشه کرد
 بر مرآه دل درخت آرزو شد باو و در
 محضری داری ستوده مخبری داری بزرگ
 چشمها زو پر میان و گوشها زو پر خبر

عدل را کردی قمر روزی که پوشیدی قبا
 جود را کردی قبا روزی که بر بستی کمر
 خسرو ایران ترا دستوری فرزند داد
 جمله خوبی از بی فرزند میخواهد پدر
 باش تا از سعی تو صیت وایمهد ملک
 در پناه خسرو ایران بگیرد بحر و بر
 پیش تختش تعنه آورد ناب خودوا پیل زوش
 پیش تیغش هدیه سازد چنگ خود را شیراز
 رایت اقبال او چون چرخ گردد مرتفع
 آیت تایید او چون مهر گردد مشتهر
 تا همی گردد سپهر و تا همی بارد سحاب
 تا همی روید گیاه و تا همی بالد شجر
 گنج فانی را بیاش و ذکر باقی را بگیر
 زر لاهر را بریز و نام فریبی را بفر
 عز تو چون گوها پیوسته بابرک نیاب
 نام تو چون چرخها همواره با ساز سفر
 چون گشائی دست خود چون ابر باشی در کرم
 چون فروزی روی خود چون مهر باشی در اثر
 گاه گوئی خازنت را تا که بتوانی بیار
 گاه گوئی ز ائمت را تا که بتوانی ببر

در مدح صدر اعظم

هزار عید به بیناد خواجه کشور
 خجسته آید این عید سوی خواجه ما
 کزین شاه جهان صدر اعظم ایران
 که مدح او است فزون از زبان مدحتگر
 بهشتم دشمن خسرو ز خامه کرده سنان
 به پیش حمله دشمن ز خامه کرده سپر
 چو کار های رعیت چو کار های سیاه
 بر او نباشد پوشیده رازی از کشور

همی بداند بد کار را ز نیکو کار
 بهیبت رخ مردم چو نیک کرد نظر
 نگفته داند نقش ضمیر تو از پیش
 ندیده خواند لوح خیال تو از بر
 طیب و وار کند در مزاج دولت شاه
 علاج سرد بگرم و علاج خشک به تر
 گهی دوا کندش از عصاره حنظل
 گهی غذا کندش از خلاصه شکر
 گهیش بر تن مجروح مینهی مرهم
 گهیش بر رک قیغال می زند نشتر
 مگر ندیدی از این پیش باغ ایران را
 که از سموم بروبرنه برک ماندونه بر
 گلوی شاخ بیفشرده پنجه لیلاب
 ستان خار تبه کرده دیده بهر
 چوخواجه دید چنین همچو بوستان بانی
 در آمد از در بوستان ملک بسته کمر
 ز خار نیک برداخت ساحت گلشن
 ز گرد سبخت بیفشاند شاخ سیسنبیر
 که از غبار فرو شست چهره گلنار
 که از فضول به پیر است قامت هرهر
 فکند هر جا بالیز های چون فردوس
 کشاد هر جا کاربرد های چون کوثر
 گنون اگر بتماشای بوستان آمی
 برون نخواهی رفتن ز بوستان دیگر
 یکی هوا نکری چون شامه کافور
 یکی بساط به بینی چو دینه ششتر
 بخوانده ایم ز آثار خواجگان بسیار
 ندیده ایم چو این خواجه بزوک اثر
 بسوی خواجه روی لطف او پذیره شود
 مقیم خانه شوی جود او بگوید در

خوشا پسر که چو خواجه یکی پدر دارد
 خوشا پدر که از او همچو خواجه زاد پسر
 رخ سپاهی از و همچو لاله وقت بهار
 لب رهیت از و همچو غنچه گناه سحر
 یکی درخت بود صدر اعظم ایران
 که بر زمینش پایست و بر ثریا سر
 کشیده سایه او بر سر سفید و سیاه
 ر بوده میوه او دست مؤمن و کافر
 بزرگوارا این بنده رهی یک چند
 فکنده بود بیک سوی خامه و دفتر
 چه روز ها که بنان مرا ندیده قلم
 چه عهد ها که دماغ مرا بغسست فکر
 چو در بنانش گرفتم همی طپید از شوق
 چو طفل گرسنه کش در بغل کشدمادر
 ز خامه تو چو او نامه قبول گرفت
 همی برشته کشد در مدیح تو گوهر
 همیشه تا نبود خاک در صفا چون باد
 همیشه تا نبود آب در صفت آذر
 بیاورت نرسد دنج از این چهار اضداد
 بدشمنت نرسد سوز از این چهار گهر

در مدح شاه

بگشاد بر جهان در اقبال روزگار
 تا تکیه بر سر بر مپی کرد شهریار
 بر تخت خسروی چون نشست آسمانش گفت
 جز در هوای تو نکتم خسروا مدار
 مهری نمود چهر که شد رویشاک ازو

از قاف تا بقاف چو یاقوت آبدار
 گردون کشیده‌هاشیه بردوش چونکه دید
 بر اسب ملک ناصر دین شاه را سوار
 رسم جهان دگر شد و ساز جهان دگر
 بگرفت کار ملک چو بر برای او قرار
 گفتا بدست خویش که ای ابر من بشوی
 از رنج و غم چو بینی بر خاطر لب‌بار
 تو ابر تند باری و سیراب کسی شود
 کشت جهانیان بجز از ابر تند بار
 همواره مایه بگیر ز دریای طبع من
 وانگاه تا توانی بر خشک و تر بیار
 گفتا بغاز نانش که از گنج من کنید
 بر زانران در که من سیم و زر نشار
 گفتا به پرده دار که آید چو دادخواه
 پرده برافکن از رهو رهرا گشاده دار
 گفت ایستم بجمله جهان خسانه منست
 در چار حسه او نسزد مر ترا گذار
 اینعرضه و دیار جهان جمله مرمر است
 تورخت خود برون بر از این عرصه و دیار
 این مزرهیکه نام همایون من بر اوست
 بر خیز خیز تخم جفا اندر او مکار
 ایمدل در کنار من از مهر جای کن
 زیرا که از تو نیست مرا به قرین و یار
 من درخور توام تو مرا نیز درخوری
 من خواستار تو تو مرا نیز خواستار
 شاها چو روزگار ز تو یافت کام خویش
 بستان تو نیز کام خود ایشه ز روزگار

کردیم چون قیاس ترا با دگر ملوک
 آنها کم از یکند و توافزونی از هزار
 هر چیز را شماری و اندازه‌ای است لیک
 افزون بود عطای تو از اندازه و شمار
 از خوی خوب و لفظ شکر بار و دست‌راد
 ملک جهان گرفتی بی جنک و کارزار
 از شفت آنچه بادل و باجان ما کنی
 با باغ و بوستان نکند باد نوبهار
 هر جا رویم قافله‌های عطای تو است
 کز هر سوئی روند قطار از بس قطار
 چون آفتاب دی مه و چون سایه تموز
 با هر تنی است دولت ایشاه سازگار
 در عزم گرم خیزی و در رزم سخت کوش
 در مهر مال بخش و در خشم بردبار
 گردان یسار خویش ندانند از یمین
 در جنک چون یمین تو آید سوی یسار
 در عزم هم سکندری و هم فراسیاب
 در رزم هم تهمتنی و هم سپندیار
 مدحی که در خورتو بود گفت چون توان
 زینها که گفته ام تو فزونی هزار بار
 دانم من ای جهان که ندیدی بمر خویش
 چون شهریار ما تو یکی شاه کامگار
 از خسروان پیشین آخر بگو که داشت
 این فرو این بزرگی و این اصل و این تبار
 این شه بیباغ ملک درختی مبارک است
 از عز و جاه برگش و از جو و فضل بار

از گرم گاه حادثه ایمن نشسته ایسم
 در زیر این درخت برومند سایه دار
 ای تخت چون بیای ملک بوسه داده‌ای
 از رتبه پای بر سر چرخ برین گذار
 ای تاج چون ز فرق ملک یافتی شرف
 شاید که سر بماه بر آری ز افتخار
 ای تیغ شه ز بیم تو بکرویه اینجهان
 شد زان شهویار و برستی ز گیر و دار
 ای چرخ انتظار چنین روز داشتی
 رخسار شاه دیدی و رستی ز انتظار
 اکنون که بر مراد همی یافتی ظاهر
 بهتر ز چاکریش ترا نیست هیچکار
 در خدمتش بکوش و ز پیمانش رخ مثاب
 بر درگهش بیای و ز فرمانش سر مغار
 تاجی بفرق او نه چون مهر بر دوام
 تختی برای او کن چون کوه استوار
 چون درد و رنج بینی از پیش او بپر
 چون عز و ناز بینی از بهر او ببار
 ایشاه چون جهان ز تو بندرفت خرمی
 تا حشر از درت نکنند دوری اختیار
 دوری مجوی از او که امیدش همه بتست
 نو مید کی شود ز تو هرگز امیدوار

قصیده در وژا و آصف الدوله

درین و درد که از دل قرار خلق ربود
 کیبکه داد جهانرا بنوک خامه قرار

ستوده آصف دولت که در یمینش بود
 بقصد دیوستم خاتمی سلیمان وار
 تو ای جهان بزرگی ز بندگانت چرا
 دژم شدی و نهفتی ز جملگی دیدار
 گذشت دیری و از دوستان نکردی یاد
 مگر تراست بدل در ز دوستان آزار
 نبود خوی تو از دوستان نهفتن روی
 ترا چه شد که نهفتی ز دوستان رخسار
 بد از لفای تو دشوار دوستان آسان
 ز رخ نهفتنت آسان جمله شد دشوار
 بچاکرانت چرا خدمتی نفرمایی
 که جمله راست تپی مانده دستها از کار
 همه ستاده بخدمت که سوی خدمت تو
 ز بهر خدمت از آنان یکی نیافته بار
 کنون ز دوری رویت نپاوماست چولیل
 ز پرتو رخت ار بود لیل ما چو نهار
 نگار کلک تورا چون ز نامه بر خوانیم
 ز اشک دیده برخ بر ز خون کنیم نگار
 کنون ز اندک و بسیار ما اگر برسی
 قرار در دل ما اندک است و غم بسیار
 کنیم گوهر و اعل از سرشک و خون چگر
 که تا بفاک تو این هر دو را کنیم نثار
 تو بهر بودی و بودت بجای آب عطا
 تو کوه بودی و بودت بجای سنگ و قنار
 تو سیل وار گذشتی و از گذشتن خویش
 گذشتی ز گل و سبزه بر زمین آثار
 غبار راه تورا تو نیای دیده کنیم
 اگر دوباره کنی سوی ما بهر گذار

بر آن سرم که ترا رای باز گشتن نیست
 کزین کربچه تار بک و تنگت هایدعار
 سوی دیاری دو چونکه هر مرمه کردی
 که نیست عز و شرف جز در آن خجسته دیار
 پناه کن ز جوار نبی و آل نبی
 که ایمنی بودت در چنان منیع جوار
 ز ساقیان بهشتی بگیر جام و بنوش
 ز بادهای که نیارد ترا صداع و خمار
 هزار و سیصد و چارت درود باد زما
 چو خلد جای تو شد در هزار و سیصد و چار

در مدح اعتماد السلطنه

مهمین امیری کوا اعتماد سلطنت است
 نبشته نامه ای اندر متأثر و آثار
 چه نامه مخزنی انباشته بدرو کهر
 چه نامه دلیری آراسته بر نك و نگار
 چه نامه شادی جان گرزانده است حزین
 چه نامه، رامش دل گرز محنت است فکار
 چه نامه انجمنی کاندر او نشسته مهان
 همه بچرخ و معانی ستاره سیار
 چو دیبهی است مر این نامه دست باف خرد
 که از بلاهت بودستش از فصاحت تار
 اگر کنی سوی این نامه خجسته نظر
 ترا خبر دهد از هر دیار و هر دیار
 بر راستی کشد این نامه ات زهر کزی
 براه دانش اگر کم شود ترا هنجار
 بر این بزرگ امیر آفرین سزا است که کرد
 چنین خجسته نگاری بکلك سحر نگار
 کسی ز عهد نخست اندرین کهن میدان
 چو او براسب هنر تا کنون ندیده سواد

ز بس فرونی سوده شود ترا انگشت
 شماری اهنرش دا بسر نبرده شمار
 بقدر مرتبت و جاه عالمی دگر است
 که بحر او بود از علم و کوه اوز و قار
 اگر ز نکبت خلقش بشمر یاد کنم
 درون خاطر من هنبرین شوند اشعار
 ستودنش نتوانم بنظم و نثر که نیست
 سزای مدحت او در زبان من گفتار
 کمی کند سخنم در ادای مدحت او
 اگر چه هست سخن در زبان من بسیار
 بکام شه بودش کار از آنمه نیکوست
 بلی نیکوست چو بر کام شاه باشد کار
 همیشه تا که بود علم را از حکمت چفت
 هماره تا که بود فضل را از فطنت یار
 بفر دولت خسرو مرآن بزرگ امیر
 هماره از هنر و فضل باد بر خوددار
 ستاره را بمرادش همیشه باد مسیر
 زمانه را بهوایش هماره باد مدار

ایضا در تمثیل سفر شاه «بصفحه ۴۸ مراجعه شود»

خرم آنروز که باز آید خسرو ز سفر
 از سفر یافته بر کام دل خویش ظفر
 کس سفر گرد زمین چون مه و خورشید ننگرد
 کرد شه گرد زمین چون مه و خورشید سفر
 رنجها بردوشد آ که ز بدو نیک جهان
 از فرو مایه خرف تا بگران سنک کهر
 دانش کس نرسد در اثر دانش شاه
 شاه شاهست بهر دانش و چاکر چاکر

دانش شاه چو خورشید بود انجم سوز
دانش ما چو چراغیست زبون صرصر
شهریارا بچنین دانش و بینش که تراست
جز تو کی بود بشه نشاهی عالم درخورد
شهریاران جهان تا نکذارند زیاد
کارو کردار ترا جمله نبشتند بزر
در همه بزمی شاهان جهان بنهادند
تختت از تخت دگر شاهان ایشه برتر
در جهان از دل و جان نیست گرامیتر چیز
شهریاران بتو دادند دل و جان یکسر
این یکی گفت برفتن مکن ایشاه شتاب
و آندگر گفت کز این مرز مکن زود گذر
چشم ما سیر ز دیدار تو ایشاه نشد
گرچه بسیار فکندیم بروی تو نظر
ترسم ایشاه که از لابه شاهان بکچند
اندر آن مرز کنی ساز درنگ افزونتر
بنده تازه پی خدمت اگر یافته
بندگان کهن ایغسرو از آباد مبر
گرنوند آنها ما بنده دیرین توایم
دادگر شاهها از بنده دیرین مگنر
ایغوش آنروز که افکنده بود رایت شاه
سایه بر ساحت ایران زمن از مرز خزر
خبر آمد که شهنشه ز سفر باز آمد
ایغوش انگوش که بشنیده مر آن خوب خبر
خاکها گشت بکوی اندر چون مشک و عبیر
آبها گشت بجوی اندر چون شیر و شکر
ساز کردند بهر گوشه نو آیین بزمی
خانها شد همه بر غلغله را مشگر
زین خبر پیران گشتی همه گشتند جوان
زندگی جمله گرفتند دگر باره ز سر

این یکی گفت که ریزم بسم اسب ملک
 هر چه دارم بنهانه‌خانه درون در و کهر
 و آن‌دگر گفت که از بهر نثاره شاه
 از بروسینه خوبان بکشایم برگر
 گریدین روز نثاره خسرو نکنیم
 بیچه کار آید در حقه نهفتن گوهر
 شهریارا چو تو شاهی نشست از بر گاه
 من همه دفتر شاهانرا دارم از بر
 بتو زیباست نگین و به تو زیباست سریر
 بتو زیباست کلاه و بتو زیباست کمر
 کردی ای شاه بجزم آنچه نکرد افریدون
 دیدی ای شاه بجزم آنچه ندید اسکندر
 که پلنگان را در کوه ز تیغ تو گریز
 که نهنگان را در آب ز تیر تو حذر
 ماه چتر تو فکنده از بر هر بقعه فروغ
 نعل اسب تو نهاد از بر هر رقه اثر
 از هنرهای تو تاریخ جهان دیگر شد
 که نهادی تو به ملک اندر آمین دگر
 در جهان کاش ترا جد و بدر باز آیند
 تا به بینند گذشته ز فلک تاج پسر
 تا به بینند به ملک اندر تاج رعیت
 تا به بینند به جنگ اندر ساز لشکر
 تا به بینند که سیمرخ بزرگی و مهیت
 قاف تا قاف جهان دارد در سایه پر
 در سفر کام دل ای شه چو گرفتی شاید
 زین پس از کام دل خویش بگیری زحضر
 عالم ای شاه چو یک رویه به کام دل تست
 شاد بنشین و ز شادی و جوانی بر خور
 پایه تخت بنه بر ز بر تارک ماه
 بگذران شاه و تن آسان ز تریا افسر

به حقیقت ملکا روی زمین جمله تر است
 ز آنکه هستند شهبان جمله ترا فرمان بر
 تا که پیداست رخ مهر گهی که بنهان
 تا که فریبی است تن ماه گهی که لاغر
 ماه هر ماه بکام تو چمد بر گردون
 مهر هر روز به مهر تو دمد از خاور

در رثاء معتمد الدوله فرهاد میرزا

بر بست بار دامش و شادی از این دیار
 تا زین دیار معتمد الدوله بست بار
 ای آیت بزرگی و ای نغمه شرف
 ای از مهان و شامان مانده بیادگار
 بسا بندگان دای زدن بود کار تو
 بی رایزن نبودی هرگز بهیچکار
 در سر ترا هوای سفر از چه او فتاد
 بنشین بکاخ خویش درون شاد و شادخوار
 بودت بهر سفر زیس و پشت لشکری
 از نعل اسپشان شده بر آسمان غبار
 بی لشکر از چه خواهی رفتن سوی سفر
 بی کوس و بی تیغه و بی ساز و بی یسار
 از ساز راه گفتی گناه سفر بسی
 کردی در این سفر ز چه خاموشی اختیار
 گناه سفر سیه ز چه پوشند بندگان
 فالی بد است این و نشاید گرفت خوار
 گر فرخ است سوی تو رفتن بدین سفر
 پس همراهانت از چه نوندند و سوگووار
 نی نی که هست هزم دیار دگر ترا
 مانا که رنجبه شد دل و جان تو زین دیار

زین هزم بازگرد که بر بندگان تو
 هور از تو زندگانی سخت است و ناگوار
 باز آی تا که دیده نهم زیر پای تو
 ورجان طلب کنی کنم اندر رهت نشاد
 دیری گذشت حاجب تو برده بر نداشت
 خواهی گذاختن دل ما را با انتظار
 یکباره بندگان ت بر ستاده اند
 چون شد که زی تو یکتن از ایشان نیافت بار
 همداد و چشم خویش بهم بر نهاده ای
 تا یک جهان نبینی با چشم اشکبار
 آخ کزین سپس زیر نامه خامه ات
 دیگر نکرد خواهد از مشک تر نگار
 آخ که از سخن آب گویات بسته شد
 دیگر گهر نراید از آن لعل آبدار
 پارت همیشه دیدم بر صدر تازه روی
 امسال لحظه ای ت نه بینم بجای بار
 یکبار چهره تو بهر هفته دیدمی
 ایکاش دیده بودم روزی هزار بار
 سفینا دلی که کرد زتن جامه ات برون
 برداشت پس کلاهت از آن فرق نامدار
 جانم ز اسب رامش و شادی پیاده شد
 دیدم ترا چه برکتی این و آن سواد
 بودیم مست و شاد بیدار تو ولی
 از دوری تو سخت فتادیم در خمار
 چون تو بمهتری و بزرگی کمر نیست
 شهزاده ای ز تهمه شاهان تاجدار
 بوزش پذیر بودی و خوش شوئی و خوش سخن

دانا نواز بودی و حقگوی و حقگذار
هنگام عزم بودی چون باد گرم خیز
هنگام حزم بودی چون کوه استوار
ماهی بدی که بود ز عقل و دهانت نور
نخلی بدی که بوه ز جود و سخات باد
از قدر و منزلت تو جهان دگر بدی
عسان تو گرم بدو البرز تو و قار
گویم هزار نکته گر از کار های تو
شرم آیدم که گفته نباشم يك ا هزار
گفتم که کرده تو بانگشت نشمرم
کم شد هزار بار در انگشت من شمار
دیگر نیاورد چو تو این کشت آسمان
دیگر نپرورد چو تو ایندور روزگار
کلکم بمدحت تو ز رفتار باز ماند
کشتی کجا رود چو بود بحر بسی کنار
ای زردی خزان سوی ما کرده ای توری
وز ما تو دور گشتی ای سبزی بهار
چار است راه اشک زدوسوی هزد و چشم
من رود خون بر انم هر دم زهر چهار
بر لیل و بر نهاد بود گردش زمان
من بر تو زار گریم هم لیل وهم نهار
در هانت آرزوی جوار رسول بود
دانم یقین که رخت کشیدی در آنجوار
مهر رسول و آل ترا شد چو خانه ای
کاندوه و بیم را نبود اندرو گذار
کردی بخلد جای چو از هجرت رسول
بگذشت سال سیصد و پنج از پس هزار

ایمن هدی زرنج پیایی که بر تبت
بی شک نسیم باغ بهشت است سازگار
تا در زمانه هست ز رضوان و حور نام
حورانت باد همسر و رضوانت بادیار
در سایگاه طویی و آرامگاه خلد
بر هر مراد جان و دلت باد کامکار

در رثاء محمود دخان فرمانفرما

افسوس که مهر گیتی افررز فرمانفرما که بود قدرش محمود که نام فرخ او شاید که بسدح او عطارد کرد او بسپاه خلق نیکو در مرکز عقل بود جایش آگاه کسی نبود چون او چون طلعت او ندیده ماهی در مدحت او هر آنچه گویند چون مشک مشام عالمی بود بهادبشعت وهشت چون بای گویی که بهشت عدن ناگاه گفتا که کنون روم به شهری جایی که هوا نه سرد و نه گرم جایی که نه بیم هست و نه غم جایی که هواش رنج فرسا این گفت و نشست جان پاکش در سال هزار و سیصد و پنج ای خاک بیال زانکه داری ای چرخ بنال زانکه رویت	بشفت زما رخ منور با چرخ برین بر تبه همبر بر چهره ملک بود زیور از کلك دهد طراز دفتر ملک دل عالمی امسخر در دایره سپهر اخضر از برک سپاه و ساز کشور در عرصه خاک چشم اختر شاید که کنی ز عقل باور از نکبت خلق او معطر رانی دگرش فتاد در سر بکشاد بروی سرخس در کش خاک بود چو مشک از فر جایی که زمین نه خشک و نه تر جایی که نه نور هست و نه شر جایی که فضاش روح پرور بر چرخ برین ز خاک اغیر شد شاد سوی جهان دیگر اندر دل خویش گنج و گوهر هد زآه جهسا نپسان مکرر
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

نبود عجب از شود ز هم تلخ
 بینند به بزم ماتم از غم
 تا هست شراب چون درختی
 از دوستی رسول و آلش
 در سایه شاخسار طوبی
 ره برده بکنج جاودانسی
 از نعمت بیگران جنت

اندر دل نبال طمم شکر
 می ریخته و شکسته سافر
 کوراست نیم جاودان بر
 این بادا ز هول معشر
 جامی به کفش ز آب کوثر
 بر جمله آرزو مظفر
 اورا شده کام دل میسر

در مدح مولای متقیان علی علیه السلام

بسی نامه دیدم بمر خوداندر
 ز ابلیس کز کینه زد راه آدم
 ز نمرود کز کفر و طغیان و نفوت
 ز دیوی که خاتم ربود از سلیمان
 ز زنجی که آمد سرا ایلیان را
 ز تمهت که بستند بردخت همران
 ندیدم دل آزار تر ز آن حدیثی
 شما ای فلان و فلان دین حق را
 شما را ز بی شرمی و ناسپاسی
 بی سازهیلت برقتید شادان
 به بستید در بر خداوند خانه
 نه از قولتان چیزی دیده مؤمن
 همه کار های علی بود در دین
 زواژ علی هر دو بودید آ که
 بد این کشت دین جمگی مر علی را
 بنا حق شما ناکسان کشت او را
 حق تیغ حیدر بداین ملک و دولت
 ز با جوج رما جوج عالم تبه شد

زهر نامه ای قصه ها دارم از بر
 ز قاییل کور بخت خون برادر
 باذر در افکنند فرزندان آذر
 بحیلت جهانی شد او را مسخر
 به بیت المقدس در از بخت نصر
 به روزه در ائی جهودان ابر
 که بیگانه بگرت جای پیبر
 بداد بد خبره به محراب و منبر
 بمرکت پیبر نشد یک مژه تر
 بغانه علی ماند و جسم مطهر
 گشاید بر روی بیگانگان در
 نه از تیغناز ضربتی دیده کافر
 درخشند چونانکه در پیرخ اختر
 زوه بردتان ایک دیوفسونگر
 که تیغ علی بدمر آنرا کدیور
 چریدید یکباره چون گاو چون خر
 ببردید نا حق حق تیغ حیدر
 شکستید ای قوم سد سکندر

ببردید ناحق حق دخت احمد
 کسانی که کردند آزار زهرا
 شد از کینتنان ریخته خون قربی
 زخونی که شد ریخته ز آل احمد
 ز بعد پیمبر نکردید یادی
 بتاریکی از جهل زال جهان را
 جهان کرده بیپش بسی چون شمارا
 شود نغمه تان زین گنه چون جهودان
 گرامر و زید فایده این شما را
 هلی آفتابست بر چرخ چارم
 در این رسته ای ناصبی بی محابا
 جز از پشت دادن بگو تا چه دیدی
 بشاهی سزد همچو طالوت انکو
 ز حق علی چون بگویم تو از کین
 بیچی و صفرا بر آری چو گویم
 نباشد شکفت از نخواهی علی را
 نبی را که باشد چو حیدر خلیفت
 نزدیک بجای همای همایون
 بجای نبی من علی را شناسم
 علی راست صولات علی است همت
 چکد از لب تیغ او زهر از قم
 طراوت ز خلق علی دید طویی
 ز دانا همی عذر خواهم چو بیند

بکردار زشت و بفعل مزور
 بدوزخ بخواهند در دیگ منجر
 زامت نه این بودا جر پیمبر
 شامیید آویخته روز معشر
 نه از ثقل اکبر نه از ثقل اصر
 چو زیبا عروسی کشیدید در بر
 از این می که دارد همیشه بسا هر
 همه خار و مفلس همه زشت و اهور
 علی را بود فایده روز دیگر
 شما چون چراهی زبون پیش سرصر
 زلف بر گزیدی بتابنده گوهر
 به بیکار و چالش ز ۰ و ۲۰
 بعلم و بحام است از جمله برتر
 بجوشی چو دیگری نهاده بر آذر
 که هاشم زتیم و عدی هست بهتر
 که بر خنفسا نیست خوش بوی عیبر
 کجاست چالش به بیگانه درخور
 نشسته سیه زاغ با حال منکر
 بجای علی نیز شبیر و شبر
 علی راست مخبر علی راست منظر
 دمد از سر رمح او ناب اژدر
 هندو بست ز لفظ علی یافت کوثر
 یکی قافیت زین چکامه مکرر

دیباچه آری از شاه و صدر اعظم

تو ای زمانه بیال و تو ای ستاره بناز

بغسروی که ندارد ز خسروان انباز

بناه ملت اسلام ناصرالدین شاه که خسروان همه بر در گهش بر ند نیاز

سلام کرده بتاجش زروم تا قنوج کزیت داده به تیغش ز هند تا اهوآز
 همیشه با دارخسار او چومه تابان هماره بادا درگاه او چو خاور باز
 گهی بر زم بر سر کشان دریده به تیغ
 بنامه دوش یکی خانه خواستم از شاه که شهریار رهی برو راست بنده نواز
 گرفت کلک و بر آن نامه بر ز لطف نبشت
 بسوی خواجه خطی خوب تر ز زلف اباز
 از آن نشته بچشم مهان عزیز شدم که باد زنده گیش تا ابد بعزت و ناز
 دو بال از کتفم بردمید از سر فخر چنان شدم که بچرخ برین کنم پرواز
 دراز و بهین زمینی بقط خویشم داد که عمر او بدرازی دهر باد دراز
 مرا بخواجه ز روی کرم حوالت کرد
 که هست سینۀ او شاهرا خزینۀ راز
 شهبش ز روی حقیقت امین سلطان کرد که شهریار نگو بد سخن ز روی مجاز
 بکامۀ دل شاهست کارهاش که شاه بکام خویشم می بروریدش از آغاز
 ملک ز جمله بزرگانش بر کشید چو دید که هست کار جهان را بکلک خواجه نیاز
 کنون نظام جهان جمله زیر خامۀ اوست
 از آنکه هست ز شاهش بهر چه کرد جواز
 حدود او به مثل همچو او شود هیبات نه همچو بنجه شیر نراست بشک گراز
 بخواجه گفته ام از کارهای خود روزی
 که هست خواجه بهر بنده از کرم دمساز
 بانتظار که نا که عنایتیم رسد کنون براه امید است هر دو دیده فراز
 بیاغ تا بلب لعل گلرخان ماند دهان غنچه بیاد سحر چو گردد باز
 همیشه باد نکو خواه او بسور و سرور
 هماره باد بد اندیش او بکرم و گداز

در مدح صدر اعظم

چو در آمد بغواب چشم عسس اظلم اللیل و هو قد عسس
 نه عجیب و خوش و همس قدم نه نباح کلاب و بانک جرس

لب فرو بسته از سوزش و جوش
 بر نیاورده از کرب
 هر دم از بام این کبود حصار
 دست نساج گفتی اندازد
 بر نهادم بر اسب جاری زین
 لاحقی تو بر آنچه رفت از پیش
 بگذری گر بگویمت بگذر
 من بگیرم عنان تو امشب
 تو مزین شبیه و میفشان دم
 باشد اینک که بر درم زندان
 چون بگردم هر آنچه گفتم من
 اندر افکندمش به نیروی بخت
 متلالی چو جمره در کانون
 برامید نگار و بوی وصال
 تا بجست از عقیب رنج دراز
 برسیدم بوادلی که بدند
 فد فدای از تن و حید او حش
 مطبخ او مجال هر تملب
 پس ز وحشت عنان بتاییدم
 بادلی منقطع ز می و ز حی
 کهنف اسلام حاجی آن که بود
 آن که در کار رعیت و لشکر
 بر همه راجیان صریر درش
 فعل او این از خطور و شکوک
 قول حسادش آن کند که کند
 بر همه مردم از طراز و حجاز
 باد در او هوای دیگر جای

شب بگردار زنگی اغرس
 ذقن از سینه پاسبان و عسس
 سوی دیوی فرو فتاده قبس
 تار زرین به نیلگون اطلس
 ای زباد اسرع و ز آب اسلس
 فایت تست هر چه ماند از پس
 برسی گر بگویمت که برس
 چون طیبی به احتیاط مجس
 نزنم نیز من درشت نفس
 بر تن خود چو مرغ رقت قفس
 و آنچه گفتم همه شنود فرس
 در یکی پهن وادی املس
 چشم هر افعی از بن هر خس
 یک دم از تاختن نکردم بس
 صبح از بنده مهر از مجس
 جمد مویان لین الملس
 مریبی از دل خراب او رس
 مسلخ او مطاف هر کرکس
 کرده دو دیده همچو رود ارس
 سوی درگاه آن کس هر کس
 کرمش منبت و شرف مفرس
 دامن طاعتش ندیده دنس
 بانک لا تقنط است و لاتیاس
 دل او فارغ از هجوم و هوس
 با عقاب ژبان طنین مکس
 پهن گسترده مطعم و ملبس
 من سلوی طمع سپرد عدس

تا نه حداشم شود افطس
باد حکم تو زینت مسند
روز عز تو را مباد سبس
عمر خصم تو را مباد بقا

در مدح ناصرالدین شاه

شاهها هزار سال چنین شهریار باش
مردم بسان گشت تو وهم چون سحاب شو
زینت فزا چومهر بر خسار روز شو
هر جا که ناز و نوش بود دژ میانه رو
تو نوبهاری و تن مردم چو شاخسار
ای قهر شاه خصم کش دیو سوز شو
ای کلک شه تو لطف شهی بر بین نشین
ای چتر شاه هم سفر آفتاب شو
ای کلک شاه آرزوی مردمان توئی
ای آنکه انتظار نظیر ملک بری
شاهها چو نوبهار در آمد بمرغزار
گاهی چو ابر بر کتف کوهسار رو
ای چرخ تازیانه قهر ملک بین
ای دشمن ملک چو گراز پلید شو
بر تو نهاده است شهنشه بنای فتح
در فتح ملک خصم گهی چون کلید شو
ای شهریار فروبهای جهان به تست
تا چرخ پایدار بود پایه دارمان

در مدح حاج میرزا آقاسی

چو بر شبروان چیره شد لیل الیل
شتر بان فرومانداز بانک حل حل

همی خشت زربینشان سوی مقتل
بهرسوز زرگدازیده چمدول
که بر نفاقه رحلی زسیم مصقل
نچنبید بر جا ایگه لیل الیل
بپردخته روغن فرو کشته مشعل
همه پاسبانان شده سست و تنبل
هدار از سیاه اهر معجل
به پچیده چشمانش چون چشم احوال
زییم ره و بوی یار مؤمل
برود سباق و رهان اسب اول
و گرنه ستام تو بودی مکمل
تو ودشت و آن چارسم منعل
برو بر سر تیر برسان معبل
ز اسفل باعلی ز اعلی باسفل
نه سستی باهن نه او را بمفصل
دو صد اهرمن پیش چشم مثل
به تیزی چوتیغ و بکزی چو منجل
ز بس ازدها شد ز هر سو مشکل
بافسون و نیرنگ و جادو و متبل
بگردار مرد معزم به مندل
برنگ تباشیر و با بوی صندل
تو گفتی همی شهرخوان کشت اخطل
کجا یار من بود شعر مفضل
یکی خانه دیدم بی اهل و معطل
همه بام کشته بچندان معول
نشان مانده از نار بر جای مرجل
اثرها بمانده ز زانو و کلکل

گرفتند دیوان ره چرخ و آمد
روان گشت در لاجوردین بیابان
هلال از بر کوه از آن گونه دیدم
چو اهریمنی پیش تخت سلیمان
درازی شب در کلیسا و معبد
دهان از عوی بسته کلب معربه
بکوهه زدم زمین و زان پس گشودم
چریده چمنها و از تاب مستی
نشستم همی از برش ترش و خامش
توای بچه داحس و یار قرزل
فلک دون نواز و سوار تومفلس
من و خصم و آن آبتار مهند
بباش از تن مرغ بر جای شهپر
روان شد چو بشنید چون ابرو باران
نه نرمی بسندان نه اورا بستخوان
شبی اهرمن چهره وز هر کرانه
همی می نمودند از خشم دندان
عنان شد بدست اندرم دم اژدر
همی غولم از راه میخواست بردن
بر اندم همی اسب و خواندم عزایم
سپیده سراز خاوران کوه برزد
بر آمد ز هر سو توای خروسان
همانکه رسیدم بدان دشت و وادی
پژوهنده گشتم بسی گرد صحرای
همه بوم مانده بماران مسلم
اثر مانده از آب بر جای قربه
نجیبان برفته بر آواز حادی

گوزنان بوجد آمده در دل بر
دم جعد با نوحه های مشتم
نه دلدارونه آن رخسان مصفر
نه بازشکاری نه اسب خجسته
شمیده همه طلوسان سرای
چو دیدم در افتادم از زین مرکب
بر آن دم زدودیدم جیحون و سیحون
در یقاز گلنار و در روی دو نرگس
در یخ از بردوش جعد محلق
کجا رفت یار و کجا رفت جانان
بیرسم مگر زان حریم ممنوع
غیث امم کشف اسلام حاجی
بتعلیم او فیلسوفان یونان
جز او کس ندانست آیات مصحف
بیانش بهفتاد صورت میرهن
نشد هیچ امری بر او بر معقد
دل کوه از سهم اومی کند تب
سپرده بر او فلسفی و ریاضی
بگویند جاهش اگر چون ثریا
نه بر علم او حد نه بر جود او حد
زهر فاضل افضل زهر ماجد امجد
مهدب جهانرا و او خود مهدب
الای بمدح توحیران و اخرس
بماند برویت دو چشم فلاطون
نماند بکار تو کار حسودان
همی خواستم گفتن از شر دشمن
ترا هست مبسوط هر قول مطری

شکالان برقص آمده از برتل
لب زاغ با قصه های مفصل
نه جانان و نه آن لبان معسل
نه کلب دلم نه جمل معقل
رمیده همه آهوان مکمل
شدم بستر از خاک و بالش ز جندل
کشادم زدومقله قیفال و اکمل
بگردش ز عنبر دوزلف مسلسل
در یخ از بر ساق و موی مطول
شود این معما ز رای که منحل
بدانم مگر زان جناب مبعجل
که پیشش جهانست هم سنک خردل
چو طفلان ندانند معجم زمهمل
زمنسوخ و ناسخ ز ممدود و مرسل
کلامش بهشتاد معنی مؤول
نشد هیچ بابی بر او بر مقفل
سر چرخ از ضرب او میشود کل
علوم معقق فرس مغیل
با ضراب بایست گفتن همی بل
نه بر قول او غش نه بر فعل او غل
زهر عالم اعلم زهر کامل اکمل
مکمل کسانرا و او خود مکمل
ادیبان مفلق خطیبان مقول
چو کوشی بدعوی و سازی مدال
کجا سجع کاهن کجا وحی منزل
ولی پیش داننده خاموش امثل
ترا هست مشروح هر لفظ مجمل

حریز است حصن و غیر است معتدل	ترا از دعای دل افسرده مردم
الا تا صرفی است مهموز و معتدل	الاتا ز نهوی است مینوی و معرب
میادات شادی بانده مبدل	میادات مشرب ز عدوان مکدر
عدویت گرسنه تراز کلب حومل	توبادی خوش و شاد خوار و مکرم

وصف بهار و مستایش ناصر الدین شاه قاجار

زمردین کشت کوه زبرجدین کشت تل
آمد نوزوز ماه با همه خیل و خول
خیل بهار آمده از ره و افر و ختنند
هر سو فسطاطها ز ابر بر هر جبل
آمد اردی بهشت بناز دامن کشان
همچو یکی نو عروس از حلی و از حلل
باد خوش فرودین نیم شب آمد ز راه
مشکش در آستین عیرش اندر بغل
سیم تنان ختن ماسر خان چگل
بسوی باغ آمده یکسره باغنج و دل
صلصل گوید براغ از برناز و سرود
بلبل خواند بیباغ بر رخ سوری غزل
مرغان بر شاخسار قافیه خوانی کنند
یکی بوژن هرج یکی بیهر دمل
چو گان پیروزه شد ز سبزه بهنای دشت
چو کوه بیجاده شد ز لاله دامان تل
کرد شهشه مگر هزم تماشای باغ
ده از پی ساز باغ مهر شد اندر حمل
ناصر دینشاه مراد که سوی در گاه اوست
همیشه روی امم هماره چشم دول

نه تیغ او را فلول تهاسب او راعشار
نه رای او را فتور نه قول او را حظل
بگاہ باد افزه است همه درنك وامان
بوقت پاداشن است همه شتاب و عجل
گمنه فتراك او فشرده نسای سماك
سنان منجوق او شخوده روی زحل
بر سر كلكش بود همیشه چشم امید
بر لب تیش بود همواره جای اجل
حفظل شیرین شود از نكسه لطف او
از نظر قهر را و تلفسی گیرد هل
منظر زیبای او منطق شیوای او
رنك فرود آورد به نیکوئی از قلل
بوقت دعوی بود دعوی او بیگزاف
بگاہ بخشش بود بخشش او بی مطل
قافله های مراد بر در احسان او
بار در انداختند بجملمکی از جمل
بر سر خوان کرم که پهن گسترده شاه
گفته بخرد و بزرگ عطای او حیهل
ای بنکوئی شده شمیم خلقت سمر
ای بزونی شده عطای دست مثل
خوشتری از آفتاب بزیب و فرو فروغ
بر تری از آسمان بقدر و جاه و محل
خرم و خندان و خوش پذیره گردد عطیات
ز هر سوئی چون رسند قافله های امل
سهم تو بیرون برد پای سپهر از رکاب
خشم تو کوتاه کند دست جهان از عمل
شغل نکو خواه تست بارج ز رهیار
قول بداندیش تست بنرخ سیم دغل

ز باغ وقت بهار ز مهر گاه زوال
روی تو خوشتر غرض رای تو بهتر بدل
خضم تو با صد فسون زبون قهر تو شد
زبون شیر نر است روبه با صد حیل
لازیدی ایشه بر مح سینه نسر و هیوق
شکستی ایشه بگرز کردن لات و هیل
تا که بود خوی نار همیشه حرو جفاف
تا که بود طبع آب هماره برد و بلل
حکم تو چون حکم دهر بقرنها منتبج
امر تو چون امر چرخ بدورها ممثل
همچو مدار زمان همچو نهاد سپهر
گوهر تو بی نقاد فنصر تو بی خلل

در مدح معتمد الدوله فرهاد میرزا

و وصف کتاب جام جم

خوشتر است از هر نگار و هر رقم	منذحت شهزاده فرهاد ای قلم
مدح او میکن چو بکشائی زبان	ذکر او میکن چو بکناری قدم
عالی داده که پایانش نیست	هر چه خواهی زینسو و آنسو بچم
نرم خوی است و حلیم و بردبار	نامجو بیست و کریم و محتشم
خوب گفتار است و با گیزه درون	نیک کردار است و فرخنده شیم
حاوی آن بر هر چه ذکر است مدح	عاری آن بر هر چه نام اوست ذم
کار او از کارهای دیگران	میدرخشد چون ستاره از ظلم
فضل او سابق چو سابق در رهان	از دگر اسباب دزدیده شکم
خندد او گاه کرم چون بی غمان	که مبادا در دل او هیچ غم
زاستین او قبائی کرده اند	راست بر اندازة شخص کرم
چو او از لفظ زایر مشنوبید	بشنوبید از رجزهای پر درم
روز و رزمش نیزه بیچان ارقمی است	بر سر دندان مهیا کرده سم
تیر او ماند بمار گرزده راست	تلخ و زهر آلود از دم تا به دم

بر سواری همچو او سایه نکرد
 گوی سبقت کس چو او هرگز نبرد
 فضلش از خواهی ببین در نامه ای
 نامه ای کردست همچون سند باد
 جان و دل را هر سویش نزهتگر است
 گاه گوید با تو اسرار عرب
 از کرب گوید گهی گاه از طرب
 حامل لعل است و گوهر همچو کان
 زو هویدا گشت از روی قیاس
 عادلان را می فزاید اعتبار
 چون از او دانند احوال جهان
 مدتی خاطر بدان اندر گماشت
 چون بسمی آبیار خامه اش
 عقل گفتا از بی تاریخ آن
 تا که باشد از بی نزهت بهشت
 چون ارم باغ جمالش جان فزا

تا بر آوردند در میدان علم
 بشت چو گان تا پند برفته است خم
 کو بکملک خویشتن در زد رقم
 حاوی هر گونه امثال و حکم
 خرم و بشکفته چون باغ ارم
 گاه خواند بر تو آثار عجم
 از نعم گوید گهی گاه از تقم
 حاوی دراست و مرجان همچو بیم
 عقل را اندازه هر بیش و کم
 که چگونه بود پایان ستم
 جام جم فرمود نامش لاجرم
 تا که در روی درج شده کین و کم
 همچو باغ اندر بهاران شد خرم
 شد شکسته جام جم از جام جم
 تا که باشد از در حرمت حرم
 چون سرم صحن جلالش محترم

تاریخ حوض و مسجد حاج علی اکبر

بمهد داور اسلام ناصرالدین شاه
 شهری که خانه دلها ز داد او آباد
 ستوده حاجی فرخنده خو علی اکبر
 نهاد اوست موفق بکسب خیر و ثواب
 بلنهدمت و عافی دل و فرشته سرشت
 چو خشک دید بسی لب زرنج بی آبی
 بنا نهاده یکی بر که تشنه کامانرا
 فراز بر که یکی مسجدی حرم بنیاد
 بطرف بر که سه دکان ز بهر کسب و ثواب
 که نیست در دل آهو هر اسی از ضیفم
 مهبی که مزرع جانها ز فیض او خرم
 که هست مفخر دوران و زبده عالم
 سرشت اوست مؤید بدفع ظلم و ستم
 کشاده روی و نکو سیرت و ستوده شیم
 بچاره همت او بر زد آستین گرم
 چو فکر خویش عمیق و چو رای خود محکم
 بزیرش اندر آبی بیساکمی زمزم
 که چار بهره شود سود او بسمی قلم

يك از برای چراغ و يك از بی خادم
خرد چو خواست که تاریخ آن نکارد کرد
همیشه تا که فلک راست جنبش اورا باد
چو لعل جهانان روی حبيب او خندان
دو نیز حق امامت زهر چهار درم
سه را بگناه شمار از هزار و سیصد کم
تنی درست و سری فارغ و دلی بی غم
چو موی زنگی کار حسود او در هم

در رثاء احتشام الملك

ای درینا که احتشام الملك انتخار زمان جلال الدین سوی سور و سرور جساویدان عزم بره کرد زین کر بیچۀ تنک بود گنج کرم ولی که - ردند تا که بیند بهشت خرم را بر دل دوستان ز فرقت او نه عجب کز نوشتن نامش از بی رحمتش چو کلک قدر خرد از بهر سال تاریخش تا زباغ ارم دهنده نشان هردمی مضجع مبارک او	روی بر تافت نا که از عالم عنصر مردمی و اه - ل کرم رفت از این جای محنت و ماتم بجوانی برون نهاد قدم زیر خاکش نهان چو گنج درم رو بره کرد با دل خرم هست زخمی که نیستش مرهم خون روان گردد از زبان قلم بر کتاب اجل نهاده رقم کرد هفت از هزار و سیصد کم شاد بادش روان بیباغ ارم از سحاب بهشت گیرد نم
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

در رثاء رها قلیخان هدایت

دریغ و درد که بدرود کرد عالم را جهان دانش و بینش رضا قلیخان آنک همیشه فضل و کرم را جمال بود بوی جز این مدان که گزین همه جهان او بود چو آفتاب درویشان فضائلش پیدا است سزد ز چشم قلم خون رود بجای مداد ز شهر فضل سفر کن چو او گزید سفر	کسیکه داشت بزرگی بفر او عالم چو او نخیزد دیگر ز دودۀ آدم چو او بر رفت نهان کرد روی فضل و کرم جهان قبیلۀ طی بود و شخص او حاتم ز نامه ها که زده است او بنام خویش رقم چو دست مرک زانکشت او ربود قلم ز زابلستان بر گیرد دل پس از رستم
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

جهان هر آنچه دهد از توواستاند باك
بسوی او اجل آو خدواسبه گوئی تاخت
در رموز و حکم را گشایش از او بود
چه کرد فرقت او در مزاج اهل هنر
بداو بهارواد بیان سپر غمش بودند
جراحی است درونرا زخم دوری او
چو گل بیاد بهاری همیشه خندان بود
بغاك گنج درم رانهان کنند و جهان
زر از عالم دیگر چونيك آ که بود
بهشت عدن و را تنك در کنار گرفت
همی بدانی تاریخ رحلتش بدرست
نهفت بیکر او را مهینه زاده او
چه زاده آنکه چو حامش نه وزن دارد کوه
ستوده مغیر دولت که ابر آزاری
خجسته سیرت و فرخ رخ و فریخته خوی
بود در انجمن دوستان چو تازه گلی
بهیچکس ستم از وی نرفته است ولی
همیشه تا چو کمان پشت آسمان بخم است
فراق روی بدر باد آخرین غم او

خونواه میر عجم باش خواه شیراجم
بهوش باش که روز اشهب است و شب ادهم
چو او بشد که گشاید در رموز و حکم
که رویشان چو زریراست و اشکشان چو بنم
شد آن بهار و بیژ مرد باغ اسپرغم
که این طبیبان آ که نیندش از مرهم
بهیچ حادثه رویش کسی ندید دژم
نهفت گنج کرم را بجای گنج درم
نهاد روی بدانسوی با دلی خرم
برون نهاد چو زین خاکدان تیره قدم
دوازده چو گئی از هزار و سیصد کم
بتریتی که ز نزهت بود چو باغ ارم
چه زاده آنکه زدستش نه چو داردیم
سزد که ازیم دستش بوام خواهدنم
نکو شمایل و صافی دل و ستوده شیم
بر او نشسته برابر سحر گهی شبنم
بمال او روداز دست او همیشه ستم
مباد قامت تیرش ز بار آمده خم
که بر چنین دل صافی روا نباشد غم

در ستایش شاه ناصرالدین

خجسته آمد این عید و جشن فروردین
نصیر ملت اسلام ناصرالدین شاه
دل موافق او باغ و لطف او نیمان
بزرگواری و مردی و میده اسبی بود
چو بر نشست و هم آورد چو عنابش داد
هروس وار ظفر در کنار شاه آمد
برای نصرت دین کشن لشکری دارد
بچشم و روی عدو بهر جستن و خستن

بشهر یسار بلند اختر بزرگ آئین
که کلک او ست ترا زوی عدلر شاهین
رخ مخالف او برگ و قهر او تشرین
گرفت ناصیه اش شاه و بر نهادش زین
بدشت زرم نه رستم بماند و نه روئین
بشرط آنکه بود تیغ خسروش کابین
که روز مر که آهن دلند و خاره جبین
چو تیرها بکمانند و شیرها بکمین

زخار مایه عطا دست شه پرهیزد
جهان پناها عالم رهین منت تست
بعهد عدل تو منسوخ گشت آیت کفر
تهال عدل کز اول بر نوح بنشاندی
بند کرم مدح تو خندان شود لب محزون
در آرزوت کلامونگین سفر کردند
قرار یافت بفرق خجسته تو کلاه
نه باعصای تو کوشند خسروان بحسام
اگر بدست شود گوشه زدامن تو
بسلم و حرب چه خاصیت است در قلمت
بعاجت اندر دست ملک ذخیره ماست
نبرده رنجی هر ساله سوی ما آمد
برابری نکند شکر ما بنعمت شاه
هزار حصن بر آریم لاجرم بدعا
جهان پناهادی رفت و هر زمان بجهد
نسیم باد صبا غازه ای بدست گرفت
دمید از دم البرز سهمگین و دژم
نمود برق بر ندوش بر هوا تیغی
از این سپس ملک اسوی باغ باید رفت
چمید باید بر روی سنبل و سوسن
گهی شنیدن بانگی که غم زداید و رنج
گهی روایت شعر رهی بمدح ملک
همیشه تا که ز بیخ و فاق خیزد مهر
دل موافق تو جفت با نشاط و سرور
ترا عظیم سپاهی چو موج بحر محیط

بزرگ بخشد و بسیار و پربها و کزین
بنعمت است که عالم شود رهی و رهین
بروز داد تو منصوب گشت رایت دین
بشاد کامی اکنون زمیوه هاش بچین
بیاد نام تو شادان شود دل غمگین
گهی بفرق نیال و گهی بدست تکین
مقیم گشت بدست مبارک تو نکین
نه با یسار تو تا بند مهتران بیمین
عصابه قمر است و حمایل پروین
که بر حبیب سکینه است و بر عدو مسکین
چو بیه قرار کند فاقه او دهد تسکین
عطای خسرو بر دست حاملان امین
که شکر بنده نزار است و چو د شاه سمین
چو شب فراز رسد گرد شاه جمله حصین
شاخ عرو بادام باد فروردین
که روی لاله و گلر ابدان کند رنگین
بروی چرخ سپید و سیه یکی تنین
کشیده از در خوارزم تا بقسطنطنین
که زیر بی همه دینای رومی است رهین
نشست باید در پیش لاله و نسرین
گهی کشیدن زلفی که حلقه دارد و چین
چو آب باران صافی چو انگبین شیرین
همیشه تا که ز تخم نفاق روید کین
لب مخالف تو یار با چنین و این
ترا منیع جواری چو یال شیر عربین

در مدح قاصد الدین شاد

بخت من گشت چو بیدار پس از خواب گران باز جستم بزمین بوس شه نشاه جهان

شاهرا دیدم بر تخت زراز یکسوی کاخ
مدحتی خواندم بردولت و برحشمت شاه
نام شه بودم و میران همه بردند نماز
مرحبا گفت شهنشاه ورهبرای بنواخت
من مسی بودم و آن لفظ همایون اکسیر
ملکی دیدم بر تخت نیاگان قدیم
ناصرالدینشه غازی ملک روی زمین
عهد شاهنشاه ما شاه زمانها باشد
بزبان راست نیاید صفت خسرو ما
دست او هیچ ندیدیم تهی مانده زکار
سخن او بسزاید ز دل مساندوه
هم نکوید بزبان آنچه نخواهد کردن
پیش شه نام زجهشید و فریدون نبرم
زشهان جمله شنیدیم و زخسرو دیدیم
بدهد زر درست و دل بشکسته خرد
خلق هر ناحیه مهمان عطای ملک اند
هیچو آبری که بود باد بزانش زقفا
بدهد مال و بها نام نکو بستاند
خسروا شاهی تو اصل همه شادیهاست
ما بفر تو همه چیز مهیا داریم
دسترس هست و درم هست و تن آسانی هست
از پی خلق جهان یکسره نیکی خواهی
تا بودانده گیتی سبب کاهش تن
سهل عالم نشود بر تن یازت دشوار
شادی جمله چو از دولت و از حشمت تست

از دگر سوی رده بسته امیران و مهمان
عذب و صافی و گوارنده چو آب باران
آفرین خواست هم از کاخ و هم از شادروان
بر کشید این تن خاکی مرا تا کیوان
نرخ ارزان مرا کرد بیک گفته گران
حکمش از حد خزر تا دم غوارزم روان
یکه هم دادستان باشد و هم ملک ستان
آفرین باد برایشاه و براین عهد و زمان
ید بادبست شهنشاه جهانرا بیمان
گاه دینار فشانست و گهی تیغ فشان
خنده او شکفاند برخ ما بستان
هم کند بیشتر از آنچه بگوید بزبان
با شهنشاه نکند یاد ز بهمان و فلان
آری از چشم یقین خیزد و از گوش کمان
زانکه داند که در این بیع و شرانیت زبان
میزبانست شه و سفره شاهست جهان
نیست جائیکه نه از ریزش او نیست نشان
زین تجارت نبرد خسرو ایران خسران
زین چه بهتر که توشه باشی و عالم شادان
ما بعهده تو ندانیم گران از ارزان
دل ما هست بعماری تو آبادان
نیکوئی بسته بود با دل رادت پیمان
تا بود شادی عالم سبب رامش جان
مصیبت دوران نشود بر دل خصمت آسان
تو بدین دولت و این حشمت همواره بمان

در ستایش شه ناصرالدین

اگر ندیدی بر چرخ ماه بی نقصان
فراز تخت بین روی شهر بار جوان

که عهد او چو بهشت است و عدل او رضوان
زمین ندارد شایان اسب او میدان
زبان گشت فلک راست جود او تاوان
بدردهای جهان جود او بود درمان
زمانه صعب کند جود او کند آسان
بوقت راندن تأیید گویدش که بران
قیاس شاه مکن با فلان و با بهمان
همی ز چشم یقین خیزد و ز گوش گمان
که کرد تا نزد کاری چو خسرو ایران
سپه کشید ز شش سوی شهر یار جهان
نصیب خاک شرر بود قسم چرخ دغان
بماند جای زر آنها بیهلوی یکران
ز دهمنان بدانندیش ملک هندستان
که این ز لطف سخن درد آن ز شکر زبان
نه خواجه نعمت این شاه را کند کفران
بچشم خصم ملک سازد از قلم بیگان
کشید تیغ بر خسار باد های وزان
غدیرها همه افسرده شاخها عریان
برهگذار دو شاخ بنفشه ام دهقان
زمین دشت بگردار سبزشاد روان
درید خواهد از خنده برق چاک دهان
نشستن ملکی در میانه بستان
گهی بسودن شاه از بی شکار عنان
چه بست باید چندین بر زمگاه میان
چو عدل شاه روان شد فرمان
همی بسود و زبان حامل است دور زمان
همی نباشد بهر حسود غیر زبان

پناه دولت اسلام ناصر الدین شاه
فلک ندارد در خورد چتر او بالا
گزند دور زمان راست عدل او ضامن
بزخمهای فلک لطف او بود مرحم
ستاره بند نهد لطف او کند آزاد
بوقت بودن اقبال گویدش که بایست
یسار شاه بر افزود بر همین ملوک
ز خسروان بشنیدیم و از ملک دیدیم
ز خسروان و جهان داوران که دارد یاد
سپه کشیدن هر پادشه ز یکسو بود
چهار سال بر افزون ز جنگ و جوش سپاه
برفت پوست ز کفها بقبضه شمشیر
نه دیر زود کزین کارخانه پرداز
شاه بندگی خواجه بس مبارک شد
نه شاه خدمت این خواجه را کند انکار
بکام یار ملک دارد از کرم شکر
بزرگوار شها تا کنون زمستان بود
دور ختها همه پژمرده مرغها خاموش
پرپر، آ که گشتم ز نو بهار که داد
نه دیر زود بر از خنده گشت خواهد باغ
گسیخت خواهد از سفره ابر بند جگر
برفت باید شه را از این سپس سوی باغ
گهی گشودن خسرو بیانک بر بط گوش
گشود باید از این پس بزمگاه کمر
بشرق و غرب روان گشت عدل شاهنشاه
همیشه تا که با مر قضا و حکم قدر
همی نزاید از بهر یاورت جز سود

در وصف بهار ومدح ناصرالدین شاه قاجار

بسیر گاهان قمری چو در آید بسخن
 من سپیده دم فردا بسوی باغ شوم
 یکسوی دشت ز نورسته بنفشه است کیود
 رعد مینالدو میبالد از آن ناله گیاه
 هر کجا بگذری از لاله خود روی براه
 لب هر جوی بر از لاله شد و مرز نگوش
 دست درد امن شادی زن و در نوبت گل
 باده در جام فکن نیست گرت شغل دگر
 غم یکی میوه تلخ است از او هیچ مغرور
 درد اندیشه مدار از شب آستن از آنک
 من خود از فاقه نیندیشم درد دولت شاه
 تا که یاد ملک اندر دل ما جای گرفت
 روی بر تافت بدانگونه غم از خاطر ما
 ناصرالدین شه غازی ملک روی زمین
 آنکه از کلاک پیردازد گنج قارون
 او بهر کاری بر گفته جبریل رود
 تاج زرین ز سر پادشهان برگردد
 او بخرم زعدو درو گهر بستاند
 چاکران را چه کند خلعت از آنجامه کند
 بمثل خدمت شاهست زمینی که دراو
 جمله ایران بشکفت از اثر دست ملک
 از هری تا بدر ارمن هر سو که روی
 عدل شه شهره شد و صیت جهان داری او
 کافران شهر و وطن از بس و پشت امکنند
 آخر از بخشش و ازداد گری خسرو ما
 بس نمانده است که چون بر تو خورشید رسد
 شه هند و شه روم و شه چین سر از طوع

سوی باغ آی نگار بناختی بامن
 که گل سوری از خنده گشوده است دهن
 سوی دیگرش سید است ز بشکفته سمن
 ابر میگرید و میخندد از این گریه چمن
 شمع افروخته بینی ز بر سبز لگن
 زین سپس خیمه نگارا بلب جوی بز
 درکش از دست غم وانده گیتی دامن
 ور بود شغل دگر نیز بیکسوی فکن
 و آندرختی که غم آرد بر از بیخ بکن
 کس نداند که چه میزاید این آستن
 که ملک را دل و دستی است چو ابر بهم
 دل ما را نبود آگهی از رنج و حزن
 که برزم اندر از تیغ شهنشه دشمن
 خسرو دوست نواز و ملک خصم شکن
 آنکه از گرز بارزاند کوه قارن
 نشنود گوشش هرگز سخن اهریمن
 بیکمی تیغ که دارد بمیان از آهن
 وز رعیت نستاند بستم یک ارزن
 که نکوتر بطراز است و فروتر دشمن
 چو بیکمی دانا بکاری دروی صد ترمن
 همچنان کز اثر باد بهاری گلشن
 عرصه ای بینی آراسته چون باغ عدن
 بخزر در شد از این سوی و از آنسو بختن
 همه در سایه این شاه گرفتند وطن
 شهر دشمن همه خالی کند از اهل و سکن
 بهمه روی زمین صیت شهنشاه زمن
 اندر آرند بطوق شه ایران گردن

هر دلی عاشق خلق حسن و روی نکوست
خسروا تا تو بشاهی ز بر تخت شدی
از بر تخت چو دیدیم رخ تازه تو
بدرخشیدی و زان روی همایون کردی
از کف واد تو فرخنده سحابی بدمید
از نکوکاری و آزادگی و نرم خوئی
لاجرم بانگ بر آرند بهر سو که روی
صیت جود تو همه روی زمین را بگرفت
زین سپس ملک جهان را همه بیچنگ بگیر
تیغ تو چون ز که حمله بر آید ز نیام
بستان آنچه ترا باید از خان تبار
آنچه شاهان بنهادند تو بر گیرشها
خسروا باغ ز پیرایه دیگر گونه شدست
فرودین آمد و یکسر بگشودند زبان
انده دل بسپیدی بزدایده نسرین
بر لب جوی کنون خر که زرین بفراز
کمر عز بمیان ساغر شادی در کف
تا بهر کس رسد از دور فلک شادی و غم

مگسلاد این کمر شادی هرگز زمیانت

تا که بر گردن گردون بود این پیراهن

در مدح شاه

چو آستان شهنشه مراست کف امان
بروی شه نکریم تا شوم دوباره جوان
که تا چو مهر شود پاک و روشن و رخشان
شهنشه آنرا از لطف خود دهمه تاوان
مرا چه باک ز کید سپهر و جور زمان
اگر ز پیری سست و ضعیف گشته تنم
بچشم تاری سر مه کنم بغاک رهش
هر آن زبان که ز دور زمان رسیده بمن

اگر چه بردل من زخه‌های بسیار است
 چو شاه بیند بر خاطر من نشسته غبار
 اگر چه پیرم ، بر پیریم ببخشاید
 به پیری اندر از روی من نریزد آب
 فتادگان را خسرو همیشه گیرد دست
 همیشه خسرو ایران دل شکسته خرد
 برفت یار من و خانه نیز با او رفت
 هر آنچه بردل من سخت و صعب و دشوار است

بيك اشارت شه جملگی شود آسان
 كه طبع شاه بود قلم و كفش همان
 نه دیرو زود بکیوان بر آرمش ایوان
 بفر شاه نگار آورم ز تركستان
 یکی ز چین و يك از بر رویك از گرگان
 بچهره آن دگر آشوب لاله نعمان
 سرای خود کنم از روی گلرخان بستان
 مرا نهایت شه هم سراسر است وهم سامان
 نهان به بیکر او کرد صد هزار جهان
 بشرم گفت که در چشم شاه سازم مکان
 بدهر گفت که با عهد شاه کن پیمان
 نهفت حلی در بیکرش چو کوه کران
 جز از دعای تو ام سال و ماه ورد زبان
 دعای عمر تو را برد و کف نهادم قران
 بقای ملك تو خواهم همیشه از یزدان
 همی بحکم قضا تا بود مدار زمان
 مباد جز بمزادت زمانه را دوران

چونست خانه مرا خانه دگر بهشد
 بیغت شاه یکی خانه دگر سازم
 مرا نگار اگر در کنار نیست چه باك
 بكام خویش زهر سوی لعبتان خواهم
 به بیکر این یکی آرم توده سوری
 کنار خویش بدین لعبتان بیارایم
 اگر کسی سر و سامان بسیم و زردارد
 چو تخت داد قدر شاه ناصر الدین را
 بچود گفت که در دست شاه کن منزل
 بکوه گفت که در عمر شاه کن پیونده
 نهاد هزمی در گوهرش چو باد سبك
 ضمیر صافیت ایشه بود گواه که نیست
 پس از فریضه سوی آسمان بر آرم دست
 بعتی که قران راست با هزار نیاز
 همی بامر قدر تا بود قرار زمین
 مباد جز بهوایت ستاره را رفتار

ستایش ناصر الدین شاه در روز مهرگان

از فرق شه چویافت شرف افسر گیان
 نعمت بجای سبزه بجوشید از زمین
 سدی کشید دست قدر در ره نیاز
 مشک و عبیر و عود بهر خاک شده جین
 دولت بر آستان ملک بوسه داد و گفت
 چرخ فلک ز صاعقه انگیخت صورتی
 دور زمان زیاد بزبان کرد هیگلی
 اقبال رخ بضاگ در شاه کرد و گفت
 آرم هلال را که کنی حلقه رکاب
 کلک ترا بیزم کنم از امد ممداد
 از فرو تو بکارم بر خاره یاسمین
 بر فرق بندگانت نهم تاجی از شرف
 گنجهی نهم ترا که فزون باشد از حساب
 آسان کنم بفر تو هر گونه مشکلی
 بنشین و ساز جود کن اکتون که هر دمی
 شاه اسزد که بندی بر پشت چرخ زین
 چون آفتاب بر همه روی زمین بتاب
 در سایه عنایت خود خسروا در آرم
 ملک عدو بگیر بشیران رزم ساز
 از عقل و بخت خویش طلب کار ملک از آنک

کسافی تری نه بینی زین پیرو این جوان
 چون باغ ملک را تو می ایشاه باغبان
 بر آسمان چگونه توان شد بنردبان
 بر فرق بر نهاد ز سرفرق فرقدان
 لرزان تر است پیکر خصمت ز خیزران
 مانا که زاده اند ز بک مام تو امان
 دامن چاکرانت چو دامن کهکشانشان
 کلکت برو ز بزم سجایی گهرشان
 بیخ جفا بر آرو نهال وفا بکار
 دست عدو بدامن جاه تو کی رسد
 پای ترا که فرده بخت شهری از اوست
 از خیزران نیزه است اندر صف نبرد
 مهر برادر است به تیغ تو فتح را
 هر شب بزمگاه تو از سیم وزر شود
 تیرت بگناه رزم شهابی چکر شکاف

بخشنده تر ز ابری و رخشنده تر ز مهر
 در بزم توجه سود ز کوشش عدوت را
 دزد مدح شهریار چه گوید زبان من
 ای شاه مهرگان بسوی باغ کرده روی
 گوئی بیباغ و زاغ ز مشکین غرابها
 آورده مهرگان ز بی لبستان بیباغ
 اکنون سزه که از سر لپه و طرب کنی
 از قد ساقیانش شمشاد و نارون
 مجلس بساز و ساقی مهر روی را بخواه
 بشنوز مطرب آنچه کشاید دل گره
 هر ننگ ارغوان کن رخساره راهمی
 از بهر تو زمانه بهار و بخزان کند
 آمیزد از برای تو این رنگها سپهر
 آرد بهار تا که چنی گل ز شاخسار
 بنشین بکاخ و خون رزان در پیاله کن
 از درد ساغر تو بماهی رسیده نم
 ای آنکه صبح و شام کنی ساز بزم شاه
 در مجلس آتش افکن در ساتکین نبیند
 کین یک به مجمر اندر گرمی دهد بتن
 شاهاشد از گزارش کردارهای تو
 دیدم رسوم کسری و خواندم حدیث جم
 از هرق تا بغرب ز شاهان کسی نرفت
 بریدی ای شهنشه خشک و تر زمین
 کردی بگرد عالم چون آسمان مسیر
 دیدی هزار دشت و بریدی هزار کوه
 سفتی بزم شاهان از لعل خود گهر
 پیش تو بر گرفتند از فرقهها کلاه
 شد خلق را بجمله ز دیدار فرخت

زرعیارو و سیم دهل هر کسیکه داشت
 یکباره عرضه کردی بر سنک امتحان

دیدی چنانکه باید رسم وره ملوک
شاهان گذشت از برمن سالها که من
تاجرتنای شه زدهان نا یدم برون
چون نام فرخ تو در آمد بگوش من
طبعی که بسته بود بیکره گشوده شد
برمن کنند عرضه جمال نگار خویش
چون صفتی که هست بر او برنگاد من
مرد خرد بسیم خرد گفته های من
شعرم بمدح شاه تمین است گر چه من
نازدهمی بکلمک من ایران زمین چنانک
تادو شرف گمان نبود هم تک یقین
هر بامداد جامه عزی دگر بیوش
چندانکه باید در خسروی بیای
با لبستان گلرخ بگراز که بیباغ
صید مرادت افتد همواره در کمند
غالب هماره جیشیت در هر صه قنال

جایت هماره از برتخت کیان بود

بر سر بود فراخته تا کنبد کیان

در مدح حاج میرزا حسین خان صدر اعظم

چنانکه چشم بنور و چنانکه جسم بجان

بصدر اعظم نازد صدارت ایران

چو خواجه صدوری ایران نه بلکه روی زمین

ندیده است و نه بیند بصد هزار قران

اگر کسی کند انکار من بدین دهوی

هزار گونه به اثبات گویمش برهان

ز روز گسار کیو مرس تا بمهد ملک

تو کار نامه پیشینان بیار و بخوان

بوزن جمله چو کاهند و صدر اعظم کوه
چو کسارشان بنهی در دو کفه میزان
بمهد پیش که تدبیر ملک می کردند
چو عهدخواجه نبوده است کار صعب دگران
چنین عصبایب در صنعها نبود بکار
چنین سفایب بر آنها نبود روان
کسی ز دود بگردون ندیده بود سحاب
وزات سحاب ز آتش ندیده بد باران
سفر نبود به سی روزه راه در یکروز
حیرت رفت بیک ساله راه در یک آن
بمهدخواجه جهان آن جهان بیشین نیست
اگر درست به بینی دگر شده است جهان
پریر بود کز ایران بفته های عدو
شرار حادثه سر بر کشید تا کیوان
به زخم ملک نمی یافت هیچکس مرهم
بدرد کنار نمیدید هیچکس درمان
چو صدر اعظم در کار آستین بر زد
بیای خصم به پیچید چون اجل دامان
گرفت از کف دشمن حصارهای بزرگ
نشسته بر سر مستد به چهره خندان
چنان بدشمن آشفته کرد ملک و سپاه
که بست لابه کنسان بار صلح را پیمان
بکار دولت شاه آن هنر که خواجه نمود
چو آفتاب بود روشن و چومه عربان
منه تو چشم خود ای بی خرد بروزن ملک
که تیرخواجه نگشته است هیچکه ز نشان
بگنج خویش ملک خواجه را از آن بگزید
که این سلاله کاناست و این خلاصه جان
بلی بغواجه توان کرد بر کهر صد گنج
ولی چو خواجه بصد گنج بر کهر نتوان
و کیل مملکت خویش کرد سلطانش

مؤید است بتدبیر مملکت سلطانت
بیک روان بنهفته است صد هزار خرد
زیک زبان بگشوده است صد هزار بیان
تو گوئی آنکه فرامش کند گناه عدو
از آنکه هیچ عدو زوند یده جراحسان
شد از سعادت و اقبال بساکی دل او
درشت ها همه هموار و صعبها آسان
سر درختان پر بارو و کشتها سیراب
لب رعیت خندهان و ابرها گریبان
بمهد او بشکفتند مردمان گوئی
که عهدخواجه بهار است و مردمان بستان
بظلم ناخن کس روی دیگری نشخود
تو گوئی آنکه بیسته است بازوی شیطان
بهر تنی کنف خواجه ساز گنار افتاد
چو آفتاب زمستان و ظل تابستان
خلاف دور زمان از کرم جوان سازد
هر آن که وابستم پیر کرد دور زمان
بعقل پیرو به بخت جوان یقین دانم
جهان بگیرند این صدر پیرو شاه جوان
مطیع خواجه بکروی و یک زبان گردد
جهان بنامه دوروی و خامه دو زبان
کسان که نامه پیشینان گذارده اند
چو تو بدانش و بینش نداده اند نشان
به تست ناز شهنش که از روان گنجی
نه نازاوست چه دیگر شهان بکنج روان
خدر کنند ز جولان اسب شه در هند
چو خامه است زبر نامه میکنند جولان
که دیده بود از این پیش مرز ایران را
چنین نهاده کمین و چنان کشیده کمان
حسامها همه بزودده اسبها همه رام

ارابها همه گردان و مغزت آبادان
پس دولت هر شب دو چشم تو بیدار
بغفته خلقی در سایه ات بامن و امان
مویبندی تو بدین کارهای سخت ارنه
به کارهای چنین نرم میشود سنها
همیشه تا بهمه فرودین ز گریه ابر
گل و شکوفه پراز خنده می کنند دهان
زین طالع میمون شکفته باش و بخند
بدان صفت که شکوفه ز قطره نیسان
چو شادی دل مردم بزندگان تست
برای شاد ز دلها هزار سال بمان

در مدح میرزا علی اصغر امین السلطان

هم زنده کردت دلهم تازه کردت جان
گر بتر زبان برانی نام امین السلطان
آن راز دار حضرت آن پشتوان دولت
آن اختیار خسرو آن افتخار ایران
آن خواجه نکورو آن خواجه نکو خو
آن خواجه نکو گو آن خواجه نکودان
زیبا چوروی دانش والا چو قدر حکمت
صافی چو صرف تقوی روشن چو نور ایمان
از جود و بخشش کف از فضل و دانش دل
از فرو و خشمش تن از عز و ورعش جان
گنج است و گنج حکمت کوه است و کوه حشمت
بهر است و بهر رحمت ابراست و ابر احسان
با خامه اش بقافد طوفان ابر بهمت
با سینه اش بسنجد بهشای بحر همان
بالای اوست شاخی رسته ز مرز جنت
رخسار اوست باغی شسته ز ابر نیسان
بانگ درخت او را نشنیده هیچ سائل
چین جبین او را نا دیده هیچ مهمان

بر دردهای گیتی از جو و اوست درمان
 گوئی دری ز جنت بر ما کشوده رضوان
 خواهی که سجع کاهن باشد بفر فرقان
 مقدار هر کسی را برسنجد او بمیزان
 بابر کشیده او هرگز چنید نتوان
 نیند برد او خرف را هرگز بجای مرجان
 بی هلثی خرف را قیمت نباشد ارزان
 باناخن ای سبکسر مضراش روی سندان
 از بهر خصم برق است از بهر دوست باران
 گر شکر او نگویم هست از شمار کفران
 کاندرزبان خامه دارم سخن فراوان
 تارنگ و بوی گیرد از فیض ابر نیسان
 شاداب باد و خرم سر سبز باد و ریان

بر زخمای اختر از لطف اوست مرهم
 از خوی فرخ او از شرم گین رخ او
 ای حامد سبک سر چون خواجه بود خواهی
 میزان شاه عالم شاهین ز عدل دارد
 بابر کشیده او خواهی همی چنیدن
 این شهر یاز عالم نقاد زشت و زیباست
 بی حکمتی گهر را نرخ گران نباشد
 خواهی ستیزه کردن با اختیار خسرو
 ابراست دست رادش کاندز نهاد طبعش
 دیده ز خواجه نمت ناکرده هیچ خدمت
 زین بس بدمت او کوشم چنانکه شاید
 تا فروز یابد از چهر مهر عالم
 همواره باغ مرش از چشمه سار رحمت

در وصف کاخ پادشاهی

شاهرا کاخ و ماه رامشکو
 در شک افتند کاین توئی یاو
 که ز خوبان چو مرتع آهو
 باد چون در تو می فرستد بو
 بر سر کلک لب صد جادو
 شکل هر پید بو نقش هر ناژو
 از طرب در فکنده دم بگلو
 باز پرنده از بر تپو
 بر شهنشاه فرخ و نیگر
 یاور یاور و هدوی عدو
 بیقیبت در جهد بدیگر سو
 بی گمان در شود بدیگر رو
 دشمنان را بسیرت هندو
 چکنند پیش سنگ خاره سپو
 که غلط تیسرت بر تنش بیکو
 رنج مهماز از بر و پهلو

زهی ای رشک روضه مینو
 گر ترا و بهشت را بینند
 که ز کردان چو پیشه ضیفم
 از سر زلف دلبران گیرد
 دز تو بر بسته دست هر نقاش
 گوئی از تند باد لرزان است
 قمریان را بکلک سحر نگار
 ناظران منتظر که هان برسید
 باد همواره این هه ایون کاخ
 ناصرالدین شه آنکه تیروی است
 گروسد تیر او بدین سوی سنک
 و در رسد تیغ او باین روی پیل
 تیغ شه هندواست و میسوزد
 چکنند پیش گرز شه سر خصم
 آفرین زان خجسته مر کب شاه
 تندی و گرم خیزیش برداشت

گرز شه را برزم بردارد
شهر یارا بصولت شیران
اینک اندر چنین همایون کاخ
امل لب را بروی دوست بنه
تا که بادی وزان شود بر کاخ
بگذران روز کار و خوش بگذار
داد میوز و شادمان می باش

سال تاریخ این همایون کاخ

این بنا با که روضه مینو

در ستایش شاه ناصر دین

دارد اقبالی زیبای شهنشه همسراه
آفرینها بچنین هید که آیدسوی شاه
یاددار این زمن و باش بر این گفته گواه
که بر آیدسوی گردون و بیوسد لب ماه
خسروان بر در هالیش بسایند چباه
از بزرگان ننشسته است کسی از برگاه
نه دراز است باندازه تو نه کوتاه
هاریت بود بفرق دگرار بود کلاه
در بر حمله صرصر چکنند خرمن گاه
نتوان یافت در آن بیشه نشان روباه
سخن این است اگر طوع بود یا اکراه
سایر است این سخن ای شاه کنون از افوا
تیغ بران و کف راد و ضمیر آگاه
لب ما کرد فراموش بدوران تو آه
در دیگر بزد از آن دل که تو باشیش پناه
دست تو همچو سحاب است و تن ما چون گیا
خشم تو دارد بختی ودلی هر دو سیاه
هنر اندوزد هر کس فکند در تو نگاه

تجربت کردم هر هید که آمدسوی شاه
عید چون سوی شه آید همه اقبال آرد
شاه ایران ملک روی زمین خواهد شد
از سر افرازی این اختر والا پیدا است
نقش هر سیم و زری ناصر دین شاه کند
چون تو ای شاه بشایستگی و زیبایی
این قبارا ز بی قامت تو ساخته اند
این کله را ز بی فرق تو آراسته اند
دشمن از هیبت تو چون بهزیمت نرود
اندر آن بیشه که از شیر علامت باشد
خشم را سرسوی حکم تو بیایست نهاد
تو بدین بخت و هنر شاه جهان خواهی شد
هفت اهلیم بگیری چو ترا هست سه چیز
بسکه لطف تو بمانده و شادی آموخت
رنج بر خیزد از آن تن که تو بدییش امان
روی تو همچو بهار است و دل ما چو شجر
بار تو دارد روزی و رخی هر دو سپید
خرد آموزد هر کوشنود از تو سخن

خسروا ابر بهاری ز بر کسوه دمید
 ماه فروردین زود آ که بصد رنگ و نگار
 گسترد بر طرف راغ یکی بیرم سبز
 زود باشد که همی از بی نظاره باغ
 پس بروزیکه لب جوی زمزنکوش است
 بسوی راغ شوی در پی نظاره و له و
 تاهمی مرغ زنده بر طیرف شاخ صفیر
 هر چه ز راست بر آن نام ملک باد نگار
 دولت افزایش بر دولت تو سال بسال
 گاه گویند سپاهش بفلان قلمه رسید
 گاه گویند که بر مردگنه جست ظفر
 کار افزایش و کاهش ملکا چون باتست
 مستجابست دعای تو که صافست دلت

عند لیان بگلو تعیبه کردند ستاه
 بر تن کوه یکی جامه کنه از دیباه
 بیرمی سبزه آن گونه که بافند جولاه
 لبهر جوی نشینند ز خوبان پنجساره
 خوشترایشه که لب جوی فرازی خر گاه
 دست تو گاه عنان سایندو که زلف دوتاه
 تا همی ماغ کند بر زبر آب شناه
 هر چه شاهست بر او باد ملک شاه نشاه
 حشمت افزایش بر حشمت تو ماه به ماه
 گاه گویند برید ظفر آمد از راه
 گاه گویند ظفر جست و بیخشید گناه
 گاه بر دوست بیفزای و گاه از خصم بکاه
 هر چه میبایدت ایشاه جوان بخت بخواه

دروصف باغ سلطنت آباد

تراز دامن دل دست غم شود کوتاه
 چو قند جانان بر طرف جو بهاش نهال
 بهر کجا گذری طرفه لاله ای دلجوی
 یکی ز ساحل هندو یکی ز بیشه روم
 بهر کرانه مزین بلبل و درو کهر
 ز مرغکان نواگر فراز شاخ درخت
 به نیم شب در شان ناگهان صفیر زنده
 ز بس درخت کمانت شود که پیش فلک
 چنانکه از بی تعظیم شه مهان جهان
 میان باغ یکی قبه هدیچو کوه باند
 چو بوم اوسیری سایدت زرنج قدم
 بطرف باغ یکی آبدان چو بجر خزر
 چو یک بدست نماید ز دور سر بلند
 عجب مدار که خاک سیاه زنده شود
 گمان مبر که بر آ میزد آسمان دگر

بیباغ سلطنت آباد اگر بیابی راه
 چو خط دلبر بر گرد مرزهاش کیناه
 بهر طرف نگری تازه گلبنی داغواه
 یکی زوادی غور و یکی ز خاک فرراه
 فکنده اند یکی سبز مفرش دیباه
 رسد بگوش توهر بامداد زیر ستاه
 چو عاشقیکه بر آرد ز هجر دلبر آه
 بروز عرض صف اندر صف ایستاده سپاه
 ز بار سیب و بهی بشت خویش کرده دوتاه
 پیش بکوهه ماهی سرش بدامن ماه
 چو بام او نگری افتد ز فرق کلاه
 هزار ماغ بهر گوشه اش گرفته شناه
 از این سویش بر گرسو اگر کنند نگاه
 برو چوبای نهد هر ناصرالدینشاه
 چوروی و موی ملک نقشی از سپید و سیاه

دش درنگ ندارد بوقت پاداشن	سرش شتاب نگیرد بروز بادافراه
عطا بود قلمش را بیزمکه همدم	ظفر بود علمش را برزمکه همراه
حوادث فلکی دست خویش باز کشد	زهر که در کنف سایه اش گرفت پناه
جزاودوبار که بیمودشرق و غرب جهان	زرازه های ممالک جزاؤ که شد آگاه
جزاؤ که راند بهر بعر بیکران کشتی	بروم و روس که افراخت غیر او خرگاه
اگر قیاس کنی دانی از ره تحقیق	که شهریاران شاهند او ست شاهنشاه
روا بود که ز فرقی همی بنازد تاج	سزا بود که ز بایش همی بیاله گاه
همیشه تا بحسابت ضعف بجه صد	هماره تا بشمار است نصف صد پنجاه
بقای همش تا سال آید از پس سال	دوام ملکش تا ماه باشد از پس ماه

در وصف بهار و مدح شهریار

عید با اقبال و دولت سوی شاه آمد ز راه
 همچنین آید هزاران عید دیگر سوی شاه
 کارنامه شهریارانرا همه دارم زیر
 هیچ خسرو را نبود از خسروان ایترسم و راه
 گوئی از انصاف او بخشنده تر شد دست مهر
 گوئی از اقبال او رخشنده تر شد روی ماه
 خوبتر خندد چو خندد در چمن رخسار گل
 شادتر خیزد چو خیزد از زمین شاخ کبیا
 جایب اندر مغزن شه گر بود روز عطاش
 نکسلد بانک زراؤ گوش تو چون زیر ستاه
 فی المثل هر مال کایه سوی در گاهش بشب
 گر نبخشد نیم شب بخشد سیده دم بگاہ
 گر بخروار آیدش زوسوی مغزن بامداد
 از عطا در مغزنش دانگی نماید چاشتگاه
 دست راد او بود بر خوی خوب او دلیل
 خوی خوب او بود بردست راد او گواه
 رنج و سبغتی از جهان یکبارگی بر بست رخت
 راستی بگرفت پیرانرا از او پشت دو تاه

در بنان شاه تما دیدند کلك شاهرا
وامداران جملگی این شدند از او امخواه
تاز تازان دولت و اقبال آید سوی تو
تونه پیموده بسوی در کپش نیچی ز راه
گفت دولت را بیا و گفت معنت را برو
آسمان بهر نشست او چومی آراست گاه
بیش دستش بحر عمان همچو پیش بحر جوی
بیش حلهش کوه سهلان همچو پیش کوه گاه
او کند خرم چو جانی را کند گردون نژند
او دهد سامان چو کاری را کند اختر تپاه
جز برش رامی نشاید دولت از دوزد قبا
جز سرش رامی نزیبید حشمت از سازد کلاه
دولت او هست چرخي اخترا اوداد و دین
حضرت او هست بحری گوهر او عز و جاه
دست و الایت شها چون بر مجرمان یا بدظفر
مکرمت راهم بدیری عذرو هم بخشگی گناه
شاد کردی جمله دلهارا بلطف خود چنانک
بر نیاید از لبی شاهها بدوران تو آه
روی دولت شد سبیده از پرتوت چون آفتاب
تا در انگشت زبان خامه شد شاهاسیاه
گاه داری سوی رعیت از سر شفقت نظر
گاه داری سوی لشکر از سر رحمت نگاه
مجدوشو کت را اساسی فتح و نصرت و اقوام
ملك و ملت را قراریدین و دولت را پناه

در میثاقش ناصر الدین شاه

تا که آن لعل بدخشی را تو خندان کرده ای
قیمت او را ز خندانی دوچندان کرده ای
کرده ای برگرد من خطی ز مشک تینی
و اندر آن يك نقطه از لعل بدخشان کرده ای
از سبیدی روی خود کرده سنی از جنس وصال
و از سیاهی موی خود از جنس هجران کرده ای

تو از این سان باغبانی از کجا آموختی
که به برگ لاله پیوند ضمیران کرده‌ای
مر مرا گفتی بهای بوسه من جان تست
میتوان گفتن که نرح بوسه ارزان کرده‌ای
از برسیم سپید افکنده‌ای مشک سیاه
لختی از مه را بابر تیره پنهان کرده‌ای
شاخها از سنبل تر کرد سوری بسته‌ای
بزم را از سنبل و سوری گلستان کرده‌ای
از خم زلفت خریداران مشک نساب را
از خرید مشک تاتاری پشیمان کرده‌ای
جان فدا خواهی برای عید نوروز رخت
من بر آنم کش گمان عید قربان کرده‌ای
طلعتی داری نگارینا بخوبی چون بهشت
در پی آرایش او کار رضوان کرده‌ای
مردمان گویند کز یک گل بهاران کی شود
تو بچشم من بیک گل صد بهاران کرده‌ای
کرده‌ای تاروی خود چون زلف و زلف خود چو شب
پیش چشم روز و شب راه ردویکسان کرده‌ای
گر برای خویش کردی از دل من خانه‌ای
خانه خود را چرا زینگونه ویران کرده‌ای
مار بیجان صورتی جانکاه دارد لیک تو
صورتی بس جانفزا از مار بیجان کرده‌ای
زلف خود پرورده‌ای جانام کرد در مشکتاب
یا که بویاش این چنین از عنبرویان کرده‌ای
یا بنظاره ملک رفتی و زلف خویش را
پر غبار از گرد راه شاه ایران کرده‌ای
ناصرالدینش که گاه و وصف دستش خویش را
غرقة دریای بی پایاب و پایان کرده‌ای
شهریارا از کف زرباش و روی تابناک
تو بهالم کار خورشید درخشان کرده‌ای
در سر کلهک همایونت بقای جان ماست

تو مدادای شه مگر از آب حیوان کرده ای
در نگویی مهرومه مشهور کیهانند و تو
خویش را چون مهرومه مشهور کیهان کرده ای
تو بلفظ بندمند و تو بدست مال بخش
جمله دلها را تهی از کفر و کفران کرده ای
از پزشکی کرده ای شاه از در هم مرهمی
هر کرا بردل زخم زخمی است درمان کرده ای
در گذر گاه نسیم ایشه زبوی خلق خویش
دشتها گویی زمرزنگوش و ریحان کرده ای
دست هر کس دامن داد تو را تانگه گرفت
کز حد چین تا خز و پهنای دامن کرده ای
دیواز سهم تو بگیر یزد چو بر گیری کمان
کز شهاب ایشاه روز جنگ پیکان کرده ای
شرزه شیرانرا ز بیمت کند شد چنگالها
تا ز خنجر در دهان جنگ و دندان کرده ای
همچو روز از روشنی پوشیده نتوان داشتن
کارها میرا که از شمشیر عربان کرده ای
بایدار است آن بنا کز عدل و احسانست و تو
دولت خود را بنا از عدل و احسان کرده ای
تا بشوئی هر کجا بینی غبار الوده ای
از کف بخشنده ابراز مال باران کرده ای
بر دل و دست ایشنشه قیروان تا قیران
هر کجا باشد زبانی آفرین خوان کرده ای
گستر بدستی بمالم سفره ای چون آفتاب
جمله را بر سفره گسترده مهمان کرده ای
از درارمن جهانرا همچو بستان عدن
سبز و خرم تا با قصای خراسان کرده ای
راستی چون غنچه سوری بیاد فروردین
جمله لبها را بلطف خویش خندان کرده ای

تا بود نام از تن آسانی تن آسانیت باد
که بداد ایشه جهانی را تن آسان کرده‌ای
باد آسان بر تو مشکلهای گیتی کز گرم
مشکل خلقی بلطف ایشاه آسان کرده‌ای

در مدح ناصرالدین شاه قاجار

بسیج باده کن ایماهروی فرخاری
که بر شد از بر البرز ابر آذاری
بنفشه سوی من آورد باغبان امروز
بیباغ دوش نیاسود قدری از زاری
نسیم باغ چو شبگیر سوی ما تازد
گذر کند همه بر نافه‌های تا تاری
بیا بیباغ که در باغ جامه میدوزند
بتان خلقی از دیبه‌های زنگاری
بچاره دل ماخیز و جام باده بیار
خراب ما را آباد کن بعماری
باشکارا می ده مرا بیانک رباب
که دل مرا نگشاید بعیش متواری
چو شرط عشرت خوشخوئی و بی آزار بست
بیار باده بخوشخوئی و بی آذاری
می کهن اگر اندر قنینه نیست ترا
می جوانه ده اکنون مرا بناچاری
رسید وقت که در خم هر آنچه کردی بار
کنون در آری در رطلها بیفشاری
ز رطلها سبک اندر قنینه‌ها فکنی
قنینه را یکچند نیز بگذاری
چو در قنینه بیاسود و نیک صافی شد
در افکنیش بجامی و سوی من آری
چو شب فراز رسد ساز باده باید گرد
که وقت باده روشن بود هب تاری

چو زوز گردد برگیر باده رازمیان
که سوی در که خسرو شوم بهشیاری
بنیاد ملت اسلام ناصرالدین شاه
اساس خسروی و مایه جهاننداری
قیاس بخشش شه روژ بار چونانست
که موج دریا در روز باد بشماري
که گذشتن بر مرد راه تنگ شود
به پیش در گهش از خسروان زنهاری
کسی ز دایره حکم او برون نرود
بزیار این فلک کرد کار بر کاری
شهنشها ز خطر ملک تو ایمن شد
چو نیزه تو بدست تو کرد خطاری
ز فتنه جوئی اگر حاسدست نه سیر شود
نه نیز سیر شود خنجرت ز خونخواری
هزار صعوه چو باشد زبون یک شاهین
چو سود لشکر خصم تو را ز بسیاری
بطاعت تو درون شادی است و آسانی
ز طاعت تو برون رنج و درد و شواری
بردی ماؤ بر طاعت مبارک تو
دری گشوده شدست از بهشت پنداری
سرشت دهر کزین پیش صعب بود در شه
بروز کار تو نرمی گرفت و همواری
چو دودل شب تاری مه دو پنج و چهار
تو از میان سپه همچنان بدیداری
که یاورند ترا عقل پیر و بخت جوان
که میکنند بهر کازت ای ملک یاری
هنر ز بیکرت اندر فزون تر مقدار است
اگر چه بیکر تو گوهریست مقداری
بغتم هرده مرد گناه رانندری
هنان طبع بدست هوی نه بسیاری
بر آن سری ملکا با سپاه ورعبت خویش

که کار جمله بسنجی باطاف و دل‌داری
بکار های تو جای عتاب کس نبود
ستوده سیرت و والا دل و هشیواری
چه داد ها که ستانی چه مالها که دهی
بجبرئیل همی مانسی از نکو کاری
بمالم اندر چون سینه تو دریا می
کسی ندیده به پهنآوری و زخاری
زور و سیم بهردم تهی کنی گنجی
که تا بنام نکو و گنجهای بینباری
هر آنکه روی زیبی سیمیش چو دینار است
کنی بسیم تو لعلیش روی دیناری
بطوع و رغبت کالای نام نیکو را
بهر بها که دهند ای ملک خریداری
چنانکه ابری بر بوستان همی بارد
تو شهریارا بر دوستان همی بساری
همیشه خواسته را در جهان عزیزی بود
ز دست تست کنون آن عزیز را خواری
بدین روش که گرفته است اخترت بالا
نه دیر، زود که رایت ز ماه بگذاری
از این کران جهان تا بدان کران جهان
ترا شود که بدین مرتبت سزاواری
زمرز روم و ز خاک خزر ستانی ساز
نهی کزیت به قیچاقسی و به بلغاری
بکاخ خاقان یکچند ساز باده کنی
نبید گیری از دست ترک فر خاری
بهر کجا که بشه شیر دست باید برد
زمین ز خون بداندیش خودییا غاری
به تیغ تیز در شهر روم بگشائی
کلاه از سر قیصر به نیزه بر داری
به تیغ هندی از خون هندوان روزی
بغاک هند کنی آب گنگ گلناری

بیاؤ خواهی يك بندهات رود سوی چاچ
بسوی غور دگر بندهات بسالاری
به تعنت خان یکی از چاکرانت بشانی
بکار چین یکی از کهترانت بگماری
ز جمله روی زمین بر کنی توییخ ستم
بجای آن ملکا شاخ معدلت کاری
ملوک روی زمین بر نهند بر سرو چشم
ز خامه بر زیر نامه هر چه بنگاری
ترا کشودن ملک ختا و مرز خزر
چنان بود که یکی جام باده بگساری
ز بهر مدح و تنای تو خسروا هر شب
چو پاسبانان خو کرده ام به بیدازی
چو آب باران لفظیم بر زبان صافی
چو رود جیحون طبعیم در بیان جاری
همیشه تا که نه سرخی لعل از خجلی است
هماره تا که نه زردی زر ز بیماری
چو لعل ناب ترا گوهری بشادابی
چو وزر ساد ترا عنصری بستواری

در ستایش شه ناصردین

ای باد نو بهار دگر ره وزان شدی
ای باغ باز برگل و بر ارغوان شدی
ای ابر کردی از بس که سار لشکری
با طبل و با تبیره بهر سوروان شدی
ای عندلهب آتش گل چون نهود روی
چون هیرید بر آتش او زندخوان شدی
ای دشت باز از اثر ابر درودین
از سبزه همچو مهرشی از پرنیان شدی
ای سبزه باز شرم ز مرد شدی برنگ
ای لاله باز رشک رخ بهرمان شدی

ای سرو باز بر لب کشت و کنار جوی
 از جنبش نسیم بهاری توان شدی
 ای گل همدند شیفته دلها بمنظرت
 زیبا مگر زطلعت شاه جهان شدی
 از نودمیده سنبل واز نوشگفته گل
 ای طرف گلستان چو رخ دلستان شدی
 ای برق بر فلک چو گشودی بغمده لب
 از شرق تا بغرب سراسر دهان شدی
 ای عندلیب گاه زدی راه خار کن
 که در سرود نغمه پالیزبان شدی
 تا از قدم گل همگانرا دهی خبر
 ای باد مشکبوی سحر که وزان شدی
 کردی بیزم ناصر دین شه مگر گذر
 ای دهر پیر کز بس پیری جوان شدی
 ای دست شهریار گرو بردی از سحاب
 ای قدر شه بر تبه براز آسمان شدی
 در بزمکه بغمه و در رزمکه به تیغ
 ای دست شاه حامل سود و زبان شدی
 تخت کیان بچرخ کیان بر نهاد پای
 ایشهریار تا توبه تخت کیان شدی
 از جاه و از جلال و از فرواز بها
 شاه اهر آنچه خواست دولت آنچنان شه ی
 روی زمین بمجله سپردی بیای خویش
 از این کران شها سوی دیگران کران شدی
 حکمت بماء و طین جهان سر بر رسید
 بر جمله ماء و طین جهان قهرمان شدی
 در کار جنگ و کوشش و در رسم عدل و داد
 نامی تراز سکندر و نوشیروان شدی
 ای کلک شه چویار تو شد تیغ شهریار
 در شرق و غرب مایه امن و امان شدی
 ای تیغ شه نه دور زمانی ولی بطبع
 قطاع دور خصم چو دور زمان شدی
 نازل شدی بعرض بهر موقف ای ظفر

با رخس باد سیر ملک همغان شدی
ای شعله سیر بهنگامه نبره
رمح جگر شکاف ملک را سنان شدی
ای راز چرخ نزد ملک گشتی آشکار
ای سر ملک بر دل خسرو عیان شدی
ای جود شه فزون شدی از حد و از حساب
ای قدر شه برون ز قیاس و گمان شدی
ای کلک شاه از اثر دست شهریار
در کار جود بر دو زبان یک زبان شدی
با مهر ای ملک بیقا باش تو امان
با مهر چون بفرو بها تو امان شدی
تا جاودان بزی که بدین داد و معدلت
شاهها سزا بزیستن جاودان شدی

در مدح پادشاه ایران

امروز نگارینا با من به دگرسانی
دردل بمنت گوئی خشمی است به پنهانی
دی تازه رخ و خندان بودی صنما با من
و امروز گره داری از خشم به پیشانی
صد قصه کنم بیشت صد طیبیت و لایع آورم
از خنده نه بکشائی آن لعل بدخشانی
تو کرده بدی پیمان کم هیچ نیازاری
و امروز بدان ماند کز کرده پشیمانی
امروز چه افتاده است جانان که شب دوشین
چون بسته بدان اعلت پیوسته ز خندانانی
در گوش تو گر خواهم نرمک سخنی گفتن
در خشم شوی و من رخساره بگردانی
گر زانکه بگفتند من یار دگر دارم
جانان نه چنین باشد تو خوی مرا دانی
آندل که ترا دادم هرگز ز تو نستانم
در عشق توام یکتا چون نیست ترا ثانی
بد گو بدلت اندر آتش چو برافروزد

ز آب خردش جانا نیکوست که بنشانی
 هر لحظه چرا باید از بیهوده گفتاری
 چندبنت دل آشوبی چندبنت پریشانی
 خواهم که بیزم اندر همغوی شوی بامن
 من روی تو را بینم تو شعر مرا خوانی
 چون جام فرا دارم درهم نکشی رخ را
 با شادی و با رامش پیش آمی وبستانی
 ورنیست زر وسیمت زینروی شدی پڑمان
 سازم زر وسیمت من داروی پڑمانی
 چندانکه بود طمعت من بر تو فشانم زر
 کز دولت شاهم من در نعمت و آسانی
 زری که شهنشاهم داده است گه و بیگه
 بشردن اگر خواهی از رنج فرومانی
 در نوبت شاهنشاه وؤ برکت همد او
 بس چیز نکو دارم از بحری واز کانی
 شه ناصر دین آنکسو برسفره جود خود
 خلق همه عالم را خوانده است به مهمانی
 شد بهره هر گوشی از لفظ همایونش
 بحری که صدف دارد از قطره نیسانی
 در گوهر این خسرو چون نیک بیندیشی
 بینی تو جهانی را در پیکر انسانی
 خوانیم چو نامت را در دایره شاهان
 تو واسطه عقدی تدو یوسف اخوانی
 ملک از ملکان گیرد تیغت به نیام اندر
 باشد که نبینندش ناگاه به هرمانی
 چونانکه زفروردین بستان وگل و نسرین
 دولت ز تو میگیرد سرسبزی و ربانی
 در بذله چو ناهیدی در کینه چو بهرامی
 درمایه چو خورعیدی در بایه چو کیوانی
 هر جا که بود زخمی بر زخم تو داروی
 هر جا که بود دردی بر درد تو درمانی

در جود و سفا مهری در نور و بها ماهی
در قنبر و خطر عقلی در هر و شرف جانی
تو مورد آمالی تو مطلع اقبالی
تو منزل حاجاتی تو چشمه احسانی
کس جاه نمی یابد بیهوده بدرگاہت
قدو همه برسنجی کز عدل چومیزانی
در تیرگی حیرت تو صبحی و خورشیدی
در تشنگی حاجت تو ابری و بارانی
کیخسرو ایوانی چون نوبت بزم آمد
چون نوبت رزم آمد تو رستم دستانی
بکتا چو برون تازی از خصم سوی دشمن
خفتان دو تائی را با نیزه بدوانی
داری ز خرد شعی آنکه که فرو ماند
عقل همه دانا یان در ظلمت حیرانی
ایران بود ای خسرو شاهنشاه کشورها
زیرا که تو ای خسرو شاهنشاه ایرانی
آن کو بتو یابد ره هرگز به نمیبرد
کز باکی و از صفوت چون چشمه حیوانی

در ستایش عمادالدوله و وصف کاخ

ای مبارک صحن و فروخ سقف و فرخنده سرای
صورتی انده زدائی هیکلی شادی فزای
روی خورشید از برای شمس ات شنجرف ساز
دست گردون از برای طارمت زنگار ساری
نقش صورتهای چین و عکس بیکرهای روم
کرده هر آینه چون جام جم گیتی نمای
اینک از روی حقیقت آسمان چارمی
زانکه در صدرت عمادالدوله بگذریده است جای
آنکه انبازش بداد و دین و مهر و کین نبود
خوانده ام در داستانها نام هر کشور گشای

جداو شاهنشاه آن شاهنشاه کیهان خدیو
باباو دولتشه آن دولتشه کشورگشای
خرم آن دستی که بنشانند این چنین فرخ درخت
بیخ او ماهی گذارو شاخ او گردون گرای
تالب دریای چین در زیر او سایه نشین
تادر قنوج هند از شاخ او میوه ربای
نیش دارد، نوش دارد، کلک او وقت نگار
زهره دارد، مهره دارد، افعی مردم گزای
آزمودستند مردان دست او و ضرب او
بگذرد تیغ دو تسای او زدرد چار تایی
بسته را چون درند انستند فدل اوست قفل
رشته را چون سرندانستند رای اوست رای
ای عمادالدوله بنشین شاد کام و شاد خوار
ناصرالدین شاهرا در دادودین کن پیشوای
دست از اقبال او کن خوشه بروین بچین
پای از تابد او کن برسر گردون برای
باد خسرو را ز طائوس سراخی جام خواه
در چنین کاخ و چنین باغ و چنین فرخ سرای
راست کن برسر بفر شاه ساسانی کلاه
ساز ده برتن بروز بخت سامانی قبای
همچو خورشید درخشان قسم هر کس بازده
روی یاران لعل کن روی حسودان کهر بای
گوهر رادی توئی و عنصر مردی توئی
چون چنینی تا ابد کام دل ما را بیای

بهار پیه

نوبهار آمد با فرهسی و زیبایی
رخ بر افروخته از تازگی و برنامی
چتری از قوس قزح برسر اورنگارنگ
فرشی از سبزه به زیر قدمش مینائی
کرده شاهانه ز ترکان چگل ساز سپاه
سوی باغ آمد با طنطنه دارائی

لُهورویان همه در چاکریش بسته میان
 کوه تا کوه همه خلغی و یغمالی
 جامه دشت بر ندبست کنون شوشتری
 حمله کوه نیچی است کنون صنعانی
 صبحدم شغل نسیم است عبیر افشانی
 نیشب کار سحاب است کهر بالائی
 چون امیران سپه طبل زنان از بر کوه
 ابرها راست بهر روز سپاه آرائی
 مردم از باغی مرغان به دگر باغ روند
 مطربانند مکر هر دری و هر جای
 ابر بر کوه و در و دشت فشاند گوهر
 چون که جود کف شاه به ناپروائی
 هست زیبای وی اینجامه شاهی و نبود
 بر تن هیچکس این جامه بدین زیبائی
 نرود عقل جز آن راه که تو اندیشی
 نکند چرخ جز آن کار که تو فرمائی

در سوگ مادر عماد الدوله

ای بانوی بهشتی ، ای نور آسمانی
 بادوستان نشاید زین بیش سرگرانی
 شهزاده را نگفتی عزم رحیل دارم
 ساز سفر گرفتگی از دوستان نهسانی
 زان جامه های زیبا ، زان حلهای ذیبا
 با خود نبردی الا يك چادر یمانی
 والا عماد دولت در آرزوی آنست
 کاندر دیار غربت زین بیشتر نمائی
 نی نی که درسرت نیست آهنگ بازگشتن
 خواهی مقیم بودن در ملک جاودانی
 ای اختیار عالم والا عماد دولت
 درمان درد هجران صبر است اگر توانی
 هجران مادر ارچند بر تو بسی گرانتست
 لیکن چه میتوان کرد با حکم آسمانی

اشعار پراکنده و ناتمام

بیگانه را بجای علی از پس نبی بر مسند رسول بذیرفتن از خربست

بمجلسی که در او میهمان بود خورشید

چراغ صاعقه بنشست و دست ابر شکست

ترکیب نند ناتمام

فاختگان قافیه خوانی کنند	بید بنان دست فشانی کنند
بر سر ما نقل فشانی کنند	تود بنان وقت نسیم سحر
هر طرفی بیل دوانی کنند	بر روش باد شمال ابرها
از پس هفتاد جوانی کنند	سروبنان شادتن و شاد خوار
برتن و بردوش گرانی کنند	رفته که سرهای گدوین بیاغ
سنبلیگان عشوه نهانی کنند	نرکسگان غمزه زنند آشکار
بلبلکان چرب زبانی کنند	تا مگر از گل بستانند کام
خوبتر از نامه مانی کنند	نقش نگاران چمن باغ را
غیرت اورنگ کیانی کنند	از درو پیروزه و لعل و کهرش

مطلع چکامه ایست

از بی فصل زمستان تاژ تاژ آمد بهسار

زنده روی و زنده خوی و زنده کار و زنده بار

تشکر از تقدیر پادشاه

در آمد سواری زدشت شکار	بسوقتی نکو از بحر شهریار
چه آهو نگاری بسرنک و نکار	که شامت فرستاده است آهویی
کنسم در بر سم اسبش شکار	ز شادی همی خواستم جان خویش
از این فرو این عز و این افتخار	گذشت از بر چرخ گردان سرم
شکفته بسان گهل اندر بهار	به پیری ز سر نو جوانی شدم
گرفتند گسردم صفار و کبار	بغانه درون هر که بد زین خیر
کسه آهو فرستد ترا شهریار	نیال و تکبندی و یا قیصری
فتاده بغانه درون خوار و زار	منت پیری افسرده انکماشتم

لشست بدر بار خسرو کجاست
 زشادی روان شد سرشکم ز چشم
 بگفت از شکفتی مرا هم سرم
 کجا جای بداری بهنگام بار
 همی گفتیم . . .
 بحضرت ترا کی بدایت اعتبار

تغزل

بر طرف باغ نشستیم دوش
 بر زبر سبزه در افتاده بود
 چنگ زده زر بگریبان تـسـاک
 روی فلک شسته و استارگان
 کاهکشانراست چونیلی برند
 بید در آویخته تا ساق پای
 بسته بهنگامه بلیل دو گوش
 هر طرفی مسندی از پیل گوش
 سخت بیفشده چو خصمان گلوش
 یکسره بی برده و بی روی پوش
 کش بدرانی و بیندی رفوش
 سبزه ردائی که فکنده بدوش

مطلع قصیده ایست

مادگر گونه بکیریم سوی باده طریق
 بدگر گونه دل آرام ودگر گونه رفیق



شبی قبر گون چون دل و جان کبری
 بهر پشته تابش چشم کرگی
 قضا را بهر جا که بین بلائی
 کواکب بگردار حور بهشتی
 سوی خاک گشته روان شهب نازل
 دهان باز کرده بلا چون هژبری
 بهر بیشه زغ-وغ ناب پیری
 قدر را بهر سو شبیخون قهری
 برون کرده هر یک سر خود ز قهری
 چو از دست کرده روان جام خمیری

تغزل ناتمام

بر منظر دلت ز نظاره های هوی
 تا در کدام سوی کند شاه ما گذر
 از جلم من بنوش که از چشمه حیوة
 بر کرده ام برای تو جانانای یکی سبوی
 کان شاه دلنواز گذر میکند بگوی
 خلقی بی نظاره دو اتند سو بسوی

آغاز چکامه ایست

فکنند خیمه دوش می ، دگر نماند آکس زحی
 بساز رحلم ای بنی که تا روان شوم ز بی
 کوزن ناله میکنند که رهط چون شدید چون
 فرابا نوحه میکنند که قوم کی شدید کی

پایان

چهارده بند در رثاء شهید گربلا

بند یکم

<p>واز غم نشست ردل پیرو جوان غبار کافتاد از آن بخرمن هفت آسمان شرار وز هر طرف علامت معشر شد آشکار یکسر بنای محکم این نیلگون حصار روی زمین ز غلغله شد باز بیقرار تیری که کرد از جگر نایک گذار بر کشت سوی خیمه دگر باره بیسوار سرمایه شفاعت روز جزا حسین</p>	<p>باز از افق هلال محرم شد آشکار باز آتشی ز روی زمین گشته شعله ور برخاست از زمین و زمان شور و ستغیز گفتمی رسیده وقت که زیروز بر شود چون کشتی شکسته بدر بای موج زن کردند خاکپان همه از آه آتشین از حر بگناه اسب شهنشاہ دین مگر پیرایه بخش چهره صبر و رضا حسین</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بند دوم

<p>بر آل مصطفی ز شهادت رقم نهاد کرد آنچه کرد آنکه بنای ستم نهاد دیو پلید پای چو بر تخت جم نهاد بر هر دلی که بود دوصد داغ غم نهاد روزی که او بدست برادر علم نهاد چون رخ که وداع بسوی حرم نهاد تنها چو او بعرضه میدان قدم نهاد وز دیده قطره قطره بعسرت شدی برون</p>	<p>روزی که دست خویش قضا بر قلم نهاد بر عترت رسول پس از رحلت رسول بنیاد بارگاه سلیمان بیاد داد بس آسمان ز واقعه سبط مصطفی بر قبه فلک غم و اندوه زد علم آتش ز سوز اهل حرم در جهان گرفت رفت از هجوم غم قدم آسمان ز جای ایکاش دل شدی ز غم او چو بحر خون</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بند سوم

<p>دور طرب در آمد و روز فرا رسید بر قصد کینه خلف مرتضی رسید چون دور غم بغامس آل عبا رسید چون از بلی چو وقت قبول بلا رسید کز صحن ارض دود بسقف سما رسید تایش برده حرم کبریا رسید چون سوی یثرب این خبر از کربلا رسید گفتا بخواه از زره مهر و وفا حسین</p>	<p>در کربلا چو وقت جهاد و غزا رسید از کوفه خیل فتنه گروه از پس گروه لبریز کرد ساقی دوران بیاله را از عاشقان نکفت کسی در که الست در خیمه حرم ز جفا آتشی زدند فریاد الفیات حرمش ز خیمه گاه از غم رسید ناله یثرب بکربلا آه ازدمی که باغم دل شهر یار دین</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بند چهارم

در خون خویش غرقه بدشت بلاشوم	ای خواهر از برت چو بفردا جداشوم
چون از برت روانه چو باد صبا شوم	چون گل مکن زدوری من چاک بیرهن
شزمنده بیش باز گه کبریا شوم	مخراش روی خویش و مکن موی خود که من
گر ز بر سم اسب عدو طوطا شوم	روشن شود دو چشم پیمبر بروز حشر
بگذار تا بکام دل خود فلدا شوم	ترسم ز سوی عرش رسد آیت بدا
فردا ز زین اسب بمیدان جدا شوم	گرد آر کود کان مرا نزد خود که من
منتهم یسی زیارتشان از قفا شوم	رفتند مادر و پدر و جد من ز پیش
از دست و کرد بر تن خود جامه چا کچاک	زیب چو این شنید بسر بر فشاند خاک

بند پنجم

چشم ملک بمرش برین اشکیار شد	چون شاه دین بزم شهادت سوار شد
هول قیامت از همه سو آشکار شد	خورشیده چو طشت پر از خون طلوع کرد
باد فنا وزید و هوا بر غبار شد	ابر بلا بر آمد و بر خاک خون گریست
رضوان دلش چو لاله زغم داغدار شد	حورا چو گل بخلد برین جامه بردرید
وز خون زمین ماریه چون لاله زار شد	از دود آه برد گیان چرخ شد سیاه
ز هرا بخلد از غم دل بی قرار شد	گویا ز برده دختر زهر ابرون دوید
ناگاه سوی خیمه روان بیسوار شد	اسبی که بود سبھ پیمبر بر او سوار
از دیده سپهر زاندم چکیده خون	آمد بسوی خیمه چو با زین واژگون

بند ششم

بنهاد روی خویش بشکرانه بر زمین	چون شاه دین بخاک در آمد ز پشت زین
قصیدی نیافت در دل آن قوم غیر کین	ابری ندید بر سر آن دشت غیر تیغ
هر سو فتاده یافت مهی مشتری جبین	هر جا فکنده دید گلی یا سمین هذار
بر خاست در صوامع افلاک آفرین	بر صبر او ز جمله کر و بیان قدس
بردند بهر غالیه موی حور عین	خاکی که غرقه گشت بخون گلوی او
باغ نبی ز لاله و شمشاد و یاسمین	از داس کوفیان جفا پیشه شد تهی
دیو بلید شوم هم انگشت وهم نکین	بکریت وحش و طیر بر آن جم کز او بود
وز باد قهر کشته شود شمع آفتاب	گفتی رسیدم وقت که عالم شود خراب

بند هفتم

دامن بر آتش غم خلق جهان زدند	چون اهل کوفه دامن کین بر میان زدند
صف حلقه وار کرد امام زمان زدند	چون هاله گرد ماه بیکباره اهل بیت
تیر سه شعبه اش ز جفا بردهان زدند	از کوفیان چو آب طلب کرد در جواب

کردند خلق كودك اورانشان تير
خستند بوسه گاه نبی را به تیغ تیز
درخیمه اش بکینه زدند آتشی چنان
آواز الفراق بر آمد ز کشتگان
بود از نفاق چونکه سرشت و نهادشان

تیر جفا چگونه بین بر نشان زدند
وز کین سر مبارک او بر نشان زدند
کز او شرر بفرمن هفت آسمان زدند
چون بانك الرحیل بر آن کاروان زدند
گفتی که نیست نام پیمبر بیادشان

بند هشتم

بگذشت سوی معر که چون خواهر حسین
زد نمره کزو جگر آسمان شکافت
بس گفت کی گروه چگوبند در جواب
چنینان شود زمین قیامت ز اضطراب
گریانشود زن و ملک چون بروز حشر
عهد نبی مودت قریبی مگر نبود
داغی نباشد اینکه رود سوز او برون
بگذشت آنچه بردل زینب ز درد و غم

در بر کشید غرقه بخون پیکر حسین
از مهربان نهاد چو بر حنجر حسین
خواهد چوداد ماز شما داور حسین
گیرد چو ساق عرش علی مادر حسین
گیرد بگریه دامن جد دختر حسین
گردید پس جدا ز چه از تن سر حسین
رتار و زحشر از جگر خواهر حسین
بگذشتی اربکوه فرو ریختی زهم

بند نهم

در دشت کین سکینه چو بر شاه دین گریست
گریان شدند بکسره کرو بیان قدس
ابلیس شد ز کرده بشیمان و شرمناک
بر آسمان فرشته ز غم جامه چاک کرد
اسبان بزیر زین و ستوران بزیر بار
از تاب خشم آتش دوزخ زبان زد
شد لاله رنگ روی زمین چون که وداع
بس گفت ای پدر ز چه در خواب خفته ای

بر خاست شورشی که زمان وزمین گریست
کریسی بلرزه آمد و عرش برین گریست
جبریل ناله کرد و رسول امین گریست
وز سوز دل بخلد برین حور عین گریست
از در دهر که بود در آتدشت کین گریست
بر خود جهان ز بیم جهان آفرین گریست
از سوز دل بر آن تن چون یاسمین گریست
بی سر بخاک باتن صد چاک خفته ای

بند دهم

آن تن که بود دامن زهر اش جای خواب
زان لعل لب که آب حیات رسول بود
چون آب بهر کودک بیشیر خویش خواست
روزی که خلق جمله بر آرند سر ز خاک
سیماب وار لرزه بهرش برین فتد
افکنده انبیاء همه از بیم سر بزیر

عریان فتاده بود سه روز اندر آفتاب
کردند کوفیان جفا پیشه منع آب
از کینه جز به تیر ندادش کسی جواب
بردستها گرفته ز اعمال خود کتاب
چون از پس سر ادا عزت رسد خطاب
در کوه ودشت زلزله از هیبت عتاب

با نامه سیه چو بود قدر آن گروه
ترسم که دست خویش چو زهر ابر ز زند

بند یازدهم

چون سوی شام قافله کربلا شدند
فریاد الوداع برآمد ز اهل بیت
سرها ز تن شدند بفرسنگها جدا
سرها مسافر سفر عقیلان و شام
سرها ز پیش و برده نشینان احمدی
طفالان که نازشان بدر از مهر میکشید
در کوچه های شام اسیران بسته دست
از جور شام خرمن ایمان بیاد رفت

بند دوازدهم

چون زد سموم کین بگلستان مصطفی
تاوبک ماند محفل ایمان چو کشته شد
دادند اجر و مزد نبی را به تیغ تیز
داس عناد و تیشه بیداد نا کسان
کردند این معامله باعترت از چه روی
ترسم که دست خلق بیکبار هزین گناه
تا بود این جهان بجهان این بلا نبود

بند سیزدهم

در موقف حساب چو وقت جزا شود
آه از دمیکه پیش ترا زوی عدل و داد
دوزخ شود ز آتش غیرت چو حمله ور
زهر را چو داد خواهد تا پای عرش
خیزد ز خاک باتن بی سر چو شاه دین
ترسم که روز حشر بیکبار هزین گناه
محشر بهم بر آید از هیبت عطاب
آیا جواب چیست در آن روز بر بلا

بند چهاردهم

معلوم قدر صبر و عیار رضا نبود
سبطلی چنین برای فدا گر نبی نداشت

در پیشگاه عدل ندانم چها شود
روز نشور عرض ضواب و خطا شود
ترسم هفتانش از کف مالک رها شود
زوی زمین چو ابعه خون از بکا شود
بر پا دوباره واقعه کربلا شود
دست جهان ز دامن رحمت جدا شود
چبریل بهر چاره سوی مصطفی شود
بر سنده چون ز خون شهیدان کربلا

بر صابران چو عرض بلا شد بغیر او
غیر از درون قبه او جایی از شرف
زینب نمیکشید اگر ناله از جگر
حقا که این معامله با عترت رسول
کی بر فلک درخت شقاوت کشید سر
آبد کجازهنده این درد و غم برون

کس روا قبول واقعه کربلا نبود
مخصوص از برای قبول دعا نبود
در گشاید سپهر برین این صدا نبود
از این و آن ز بهد پیمبر روا نبود
گر ز بر خاک تخم جفا ز ابتدا نبود
چشم زمانه بارد اگر تابشش خون